

اشعار برگزیده

از دیوان

خواجده حافظ شیرازی

چاپ دوم - صحیح مکتب

از نشریات مجمع ناشر کتاب (شماره ۷)

تهران ۱۳۲۰

## بنام خدای بخشنده مهربان

نزدیکت بی‌سالی پیش اینجانب با تقاضای برادر بزرگوارم آید و مناسبست غرضی بر آن  
شدیم که دیوان خواجه حافظ را از آغاز تا انجام مرتباً خوانده غزلها و شعرهای را که شایسته مقام بلند خواجه  
ارجمندی باشیم نشان کنیم پس از انجام کار از جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی  
رئیس اول دیوان عالی میرود درخواست نمودیم که نظر صائب خود را در تشخیص که ما را شاعر خواجه دودیم  
معلوم فرمائید

این دانشمند معظم با اشتیاقی که در خویش عقیده ایشان درباره خواجه است درخواست ما را پذیرفته  
سرسر دیوان امر و در تشخیصات ما از رد قبول هزار بار می فرمودند و دیده که اختلاف نظریاً  
اندک بوده و بدین شکل توافق حاصل گردید و مجموعاً در آن آید که بتعقد ما سه نفر شامل بهترین شعرا  
خواجه است ابیات است یا بتبدیل که از محسنات لفظی و معنوی عاری از معانی و مضامین بلند خالی است  
و در دیوان حافظ منضبط است خواه از خواجه بشاید نباشد از این مجموع بیرون شده آنچه باقی ماند  
که نزدیکت بصفی که دیوان خواجه است تماماً قابل خط کردن است و شایسته است که هر کسی  
زبانی آنها را از برداشته ذخیره بگنجینه خاطر و ضمیر جوهرین خویش نماید و درین ایام ما بعضی اشعار  
دیوان خواجه را بسم بحیره در انداختنی نیدانیم مستقیم که این مجموع شخص کی از بزرگترین اشعار

نظر انسانی و نیز شایستگی کار فن سخن سرانی است این روشنائی بی سایه جمال چهره طبع خوابگاه طاز را  
بی حجاب جلوه گر میکند و لطف ضمیر و بندگی نظر او را بهتر ظاهر میسازد .

چنانکه ملاحظه خواهد نمود درین مجبوه بعضی از غزلهای دیوان خوابگاه تا آنجا ترک شده و در بعضی موارد  
در یک غزل یک یا چند بیت متروک گردیده است پس در هر مورد که از یک غزل یک یا دو بیت  
بیشتر باقی مانده آنرا از روی غزلها بیرون آورده در آخر کتاب بصورت مفردات ملحق ساخته ایم .  
در رد و قبول غزلها و ابیات نظر خاصی نداشته ایم و در آنچه اختیار کرده ایم معینه نبوده ایم که مشکل بر  
خصوصیاتی باشد مینقد که شعر جامع حسن لفظ و لطف معنی و شامل مضمونی بدیع بود و خستیار کردیم  
و حتی شهرت ابیات را هم مناظره نستیم زیرا چنین باقیم که شهرت شعر همه وقت از خوبی آن نیست  
و مناسبات دیگر هم ممکن است آنرا موجب شود .

درین مجبوه نظر ما بر این نبوده است که در نسخه با نقاشی کنیم و اختلافاتی که در روایت شکار دیده شده  
قابل توجه است معلوم نماییم زیرا که آن کاری دشوار و موقوف بر فرصت و مجال است و انجمنی این جز  
از پیش و بکیران کشیده اند و اگر نقایص هم در کارشان باشد البته نفع خواهد کرد پس ما هر دو همی از وجود  
اشعار که پسندیدیم اختیار کردیم و از آرزوی خاطر خوانندگان بر جرح بخواشی و نسخه بد  
پر بسیر نمودیم .

منکر نیستیم که در تشخیص ورود و قبول اشعار و وجوه آنها ممکن است لغزشهایی برای ما دست داده باشد البته ادعای نیستیم که در همه مورد تشخیص ما درست داده ایم شاید دیگران بهتر از عمده برآیند و لیکن در این امر برکس باشد چاره ندارد جز اینکه ذوق خویش را احاطه مستراده میسندد رایسند و اریه ذوق ما پر بختا نرفتد باشد

از زمانیکه این مجسمه تنظیم شد همه وقت آرزو مند بودیم که بجا ببرد و منتظره شویم که در زمان کوناگون گذشت تا این اوقات توفیق رفیق شد و آن آرزو بصحلول پوست چون مطالعه این مجموعه را برای اهل ذوق بهترین لذت و حافی میسندد اریه بختا نشتی عین خوش در قطع زیبا نویسانیم تا متع خواننده از آن کامل باشد و امیدواریم تنظیم این مجموعه که برای ما نفسی دشین و نتیجه بخشی بوده است که با اشعار خواجه داشته ایم برای اهل ذوق سود مند بوده و ایشان را در متع از سخن حافظ و توجه به تمام ارجمند اریه یاری نماید.

محمد علی فروغی  
۱۳۱۸ خورشیدی

## نیرسینگار

چون نسخه زبده اشعار خواجہ حافظ در اندک زمانی کیاب شد تجدید چاپ آن مقتضی گشت و برای سپاسگزاری از حسن استقبال خداوندان ذوق واجب و استیم گزینان که نقص و خطا با نیکه در چاپ اول واقع شده بود مرتفع سازیم یعنی بعضی غزلها را که از قلم افتاده و در آخر کتاب متن ساخته بودیم در متن آوریم و چند غزل که اصلا فراموش شده بود افزودیم و بعضی را کاستیم و اشتبا با تیکه در حین چاپ دست داده بود اصلاح کردیم و چون اخیرا در تجدیدش تجدیدتین اہل فضل و اہب در بعضی اشعار خواجہ اختلاف نسخه ہالی نسبت با آنچه پیش ازین در فواہ بود ظاہر شدہ است آنچه را از آن اختلاف فواہ ذوق ما قبول کرد کہ بہتر از سابق است و ہمہ دستیم در این چاپ رعایت کردیم و آنچه را ذوق ما پذیرفت کہ بہتر باشد یا ہمہ نیاقتیم چنانکہ بود کذاستیم پس این چاپ دوم از زبده اشعار خواجہ حافظ بسی کاملتر و پاکیزہ تر از چاپ اول شد و امیدواریم خداوندان جوہر و دانش نظر توجہی کہ باین ذکر چہ انداختہ اند باز نگینند . محمد علی فروغی



زبدہ

دیوان خواجہ حافظ

صبحدم از عرش سہا پد صغیری عقل گفت  
قدسیمان گوی کہ شعر حافظ از برینید

# قصائد

## در ستایش شاه شجاع

از پر تو سعادت شاه جهانیمان	شد عرضه زمین چو بساط ارم چون
شاهی که شد رهشش افراخته زمان	سببی که شد بطلنش افروخته زمین
انجا که باز نمت او سازد آتشیان	سیم رخ و بسم را نبود قوت عروج
از یک گره جدا شود آبسرای آسمان	گر در خیال چرخ فقه فلس تیغ او
هرش روان چو روح در اعضای انس جان	حکمش روان چو باد بر اطراف بزوعر
وی طلعت تو جهان جهان و جهان جان	ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک
تاج تو ضمن افسر دار او اردوان	تخت تو شکست مند همیشه دیکعباد
چون سایه از قهای تو دولت بود روان	تو آفتاب مکی و هر جا که میسری
گردون نیار و چو تو خست بر بعد قران	ارنگان نبرد و پرتو کو بر هیچ قرن
بی نمت تو مغرب نیند دور استخوان	بی طلعت تو جان نگر اید بکالب
دارد چو آب خامه تو بر سر زبان	بروانشی که در دل دفتر نیامده است



دست تو را با بر که یار و شبیه کرد  
با پایه جلال تو افلاکت پایمال  
علم از تو با کرامت عقل از تو با فروغ  
بر پنج علم مای و بر سرق مهر تاج  
ای خسرو رفیع جناب منیع قدر  
ای آفتاب ملک که در جنب بخت  
در جنب بحر جود تو از قطره کمتر است  
این اطلس نقشش نه توی زرد نگار  
بعد از کیان بملکت سلیمان نداشت کی  
در دشت روم خمیه زدنی و غریب کوس  
تا قصر روم تا تختی و لرزه اوستاد  
آن کیت کو بملکت کند با تو همسری  
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاگرد  
اینک بطرف گلشن و بستان همی روی

چون بدره بدره این به قطره قطره آن  
در بحر دست جود تو دور و هر داستان  
شرح از تو در حمایت دین از تو در زمان  
در چشم عقل نوری و در جسم ملک جان  
وی داور هدیم شمال عظیم شان  
چون ذره حقیر بود گنج شایگان  
صد گنج شایگان که بخشی بر ایگان  
چتر بلند بر سر خرقه خویش دین  
این قدر و این خزانه و این لشکر گران  
تا دشت سند رفت بیابان سیستان  
در قصرهای قیصر و در خانهای خان  
از مصر تا بروم و ز چین تا بقسیران  
تو شادمان بودی ملک از تو شادان  
با بندگان سمن سعادت بزیران

## در ستایش شیخ ابوالحسن

پدیدم که صبا بوی بوستان گیرد  
 چمن ز لطف هوا نکت بر جان گیرد  
 هوا ز نکت گل در چمن تنق بندد  
 افق ز عکس فلق ز نکت گلستان گیرد  
 نوای چنک بدانسان ز در صلاهی صبح  
 که سپهر صومعه راه در معنائان گیرد  
 شب سپهر چو زرتین سپهر کشد بر سر  
 بر غم زانغ سیه شا به باز زرتین بال  
 صبا نگر که دما دم چو زنده شا به باز  
 کس لب گل و که زلف ضمیران گیرد  
 من اندر آن که دم کیت آن مبارک دم  
 که وقت صبح در این تیره خاکه آن گیرد  
 چه حالت است که گل در سحر نماید روی  
 چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد  
 چه پرواست که نور چراغ صبح دهد  
 چه شعله است که در شمع آسمان گیرد  
 چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل  
 مرا چو نقطه پر کار در میان گیرد  
 ضمیر دل نمشایم بکس مرا آن به  
 که روزگار غیورست و ناگمان گیرد  
 چو شمع بس که بافتشای راز شد مشغول  
 بیش زمانه چو مسته افش در دمان گیرد  
 ز منبر بر خورده آنکس که در به کاری  
 نخست بگذرد آنکه طسیرت آن گیرد

اگر چشم تو ستاخ میرود عالی      تو شاد باشی که گستاخیش غمان گیرد

در سایش محمد وزیر

ز دلبری نتوان لاف زو باسانی	هزار نکتہ درین کار هست تا دانی
بجز شکر دہنی مایہاست خوبیرا	بخاشی نتوان زود در سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد	کہ در دلی بسنر خویش را بگنجانی
چہ کرد تا کہ بر اینجمنی زہستی من	مباد خستہ سمندت کہ تیز میرانی
پہنیشی زندان سہری فرود آو	کہ بگنجاست درین مسیرتی و سامانی
بیار بادہ زنگین کہ یکت حکایت فاش	بگویم و بکنم رختہ در مسلانی
بخاکهای صبورچی کشان کہ نامست	بگوی میسکہ استاودہ نام بدبانی
بہیچ زاہد ظاہر پرست نشستم	کہ زیر خرقہ نہ ز نام داشت پنهانی
بیاد طرہ دل بسند خویش خیری کن	کہ تا خداش نگہدار و از پریشانی
نیکر چشم غایت ز حال حافظ باز	و کہ نہ حال بگویم با صفت ثانی
طراز دولت باقی ترا ہستی زبید	کہ ہمیشہ نبرد نام عالم فانی
سوانح کرمت را چگونہ شرح ہوسم	تبارک انقدر ازین کار ساز رحمانی

صواعق سخت را نیتوانم گفت	فتو ذبانه از آن فتنه های طوفانی
کفن که می نخوری بر جمال گل کیمیا	که باز ماه و کر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست	بکوشش کز دل دلی داد هیش بتانی
بخانه شیوه دین پروران بود حاشا	همه کرامت و لطف است شرع یزدانی
روز ستر انا الحق چه داند آن خاضل	که بختب نشد از جذبه های سبحانی
طر بر برای وزیر است ساقا گذار	که غیر جام می آبخاکند گرانجانی
شینه ام که ز من باید سکنی که گاه	ولی مجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب شکلی از من سخن بجای این است	و گرنه با توجه بحث است در سخن دانی

ز حافظان جهان کس چو بند و جمع نکرد  
لطایف حکمی با نکات مسترانی

## غزلیات

الایا اتیا اساقی اور کاسا و ماو لهما  
 بوی نایقہ کا غر صبا زان ظرہ بجایہ  
 کہ عشق آسان نہوا اول ولی اعدا مشکلمہا  
 ز تاب جد مشکینش چه خون اعدا و در لهما  
 بی سجاده رنگین کن کرت پیرین گوید  
 کہ سالک بخیر نبود ر راه و رسم نمزلها  
 شب تاریک پییم موج و گرد بی چنین مایل  
 کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها  
 مراد منزل جان چه اسن و عیش چون ہر دم  
 جس فریاد میدارو کہ بر بندید مملها  
 بعد کارم ز خود کامی بید نامی کشید آفر  
 نہان کی ماند آن از می کزو سازند مملها

حضوری کر بسی خوابی از غایب محفوظ

متی ماطن من تہوی دع اللہ نیا و اعلما

اگر آن ترک شیرازی بدست آر دل مارا  
 بدہ ساقی می باقی کہ در جنت اہی یافت  
 بخال بند ویش ششم سہر قد بخارا را  
 کنار آب کنا باد و گلکشت منصلی را  
 فنا کین لویان شیرین کار شہر اسوہ  
 چنان بروند صبر ز دل کہ ترکان خون نیارا  
 ز عشق ناتمام ما حال ما یستغنی است  
 باب و زکات خال و خط حاجت و می نیارا  
 من از آن حسن ذر افزون کہ یوسف داشت  
 کہ عشق از پرده بصمت بدون آرد نیارا

حدیث از مطرب می گوید راز و برکت هر  
 که کس نکند و زکات بکشد این متعاری  
 نصیحت گوش کن جان که از جان دست  
 جوان سعادتمند چند سپهر و انار  
 بدم گفتی و فرسندم خاک افتد گرم کردی  
 جواب تلخ میزید لب لعل شکر خارا

غزل گشتی و در غمتی بیاد خوش سخن جان حافظ

که بفرستم تو افشاند زکات عقد ثریبارا

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را  
 درواکه راز پنهان خواهد شد آشکارا  
 گشتی نشستیم ای باد شرطه بر خیز  
 باشد که بار بسنیم ویدار آشنار  
 ای صاحب کرامت سگرا ز سلامت  
 روزی تقدی کن در ویش بنویارا  
 آسایش دگیتی تفسیر این دو حرف است  
 بادستان مروت باد دشمنان دار  
 در کوی نیک نامی مارا گذر ندانند  
 که تو نمی پسندی تفسیر ده قصار  
 آینه سکنه رجام جم است بگن  
 تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دار  
 که مطرب حرفیان این پارسی بخواند  
 در رقص حالت آرد پیران پار سارا  
 ترکان پارسی کو بخشندگان مهند  
 ساقی بشارتی ده سپهران پار سارا  
 این تلخوش که صوفی آم انجاش خواهد  
 اشی ننا و احسلی من قبله العذارا

بسکام تنگدستی در عیش کوش دوستی      کاین کمیای هستی قارون کندگداری

حافظ بخود پوشید این خرقه می آورد

ای شیخ پاکه امن معذور دار ما را

دشمن از بسجده سوی میخانه آمد پیر ما	چسبیت یاران طرقت بعد از این پیش پیر ما
ما مردیان رو بسوی کعبه چون آریم چون	رو بسوی خانه شمار دار و پیر ما
در خرابات معان مانیز بهرستان شمیم	کاین چنین فقه است از زور ازل تعیر ما
صل کرد اندک دل در بند زلفش چون خوست	عاقلان دیوانه کردند از پنی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر باکش کرد	زین سبب جز لطف و خوبی نیست در پیر ما
بادل سنگینت آیا هیچ در کسیر دوشی	آه آتشبار و سوزناک ششگیر ما

مرغ دل اچید جمعیت ام افاده بود

زلف بگشادی باز از دست شد نخمیر ما

رونق عهد شباب است و کربستانرا	میرسد مرده گل طویل خوش اکانرا
ای صبا گر بجز انان چمن با زرسی	خدمت از ما برسان سر و گل در میانرا
ای که برمه کشی از عنبر سار اچو کان	مضطرب حال گردان من سرگردانرا

ترسم آنقوم که برود کشان میخیزند  
 بر سر کار خرابات کنند ایمان را  
 برو از خانه گردون بدرونان مطلب  
 کاین سیه کاسه در آخر بکشند همانرا  
 نشوی واقف بیک نکته زاسرار و جو  
 تانه سرگشته شوی دایره امکان را  
 بر که را خواب که آخر زود موشی خاکست  
 گوچه حاجت که بر افلاک کشی ایوانرا

حافظای خور و زندی کن خوشباشی ملی

دام تزییر مکن چون دکران و تن آن

ساقی بنور باوه بر آنفسه و ز جام ما  
 مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما  
 ما در پیاله عکس ز رخ یار دیده ایم  
 ای بنخیر ز لذت شرب مدام ما  
 بر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد عشق  
 ثبت است بر جریده عالم دوام ما  
 مستی چشم شاید دبند ما خوش است  
 ز آنروز سپرده اند مستی ز نام ما  
 ترسم که صرف نرسد روز بازخواست  
 مان حلال شیخ ز آب حرام ما  
 ای باد اگر بگلشن اجباب بگذری  
 ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما زیاد بعدا چه سببری

خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما



بسیار بطف بگو آن غزال خار را      که سر بکوه و بیابان تو دوده مار را  
 سگ فروش که عمرش در از باد چرا      نقدی نکند طوطی شکر خارا  
 غرور حسن اجازت مگر نداده ای گل      که پرستی نکنی غدیب شیدا را  
 بحسن خلق توان کرد صید ابل نظر      بدام و دانه نگیردند مرغ و انار آ

در آسمان چه عجب گرز گفته حافظ

سماح ز بهره برقص آورد سیخارا

صلح کار کجا و من خراب کجا      بین تفاوت روز کجاست تا کجا  
 چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را      سماح و عطا کجا نعمت رباب کجا  
 و لطمه رسوایه بگرفت و خرقة سالوس      کجاست دیر معان و شراب ناب کجا  
 ز روی دوست دل دشمنان چه در با      چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا  
 بین بسبب ز نخدان که چاه در راه است      کجا بسی روی بدیل بدین شتاب کجا

چو کحل منبش ما خاک آستان شاست

کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

صوفی بیا که آینه صاف استبام را      تا بشکری صفای می لعل قام را

راز درون پرده زرنندان مست پر  
 کاین حال نیست زاهد عالم را  
 عفا شکار کس نشود دام با زمین  
 کاینجا همیشه باد بدست آدم را  
 در عیش نقد کوش که چون آنجور نماند  
 آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم عیش بید و قدح در کفش و بره

یعنی طمع به احوال مدام را

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست  
 آورد حرز جان ز خطا مشبار دوست  
 جان دادش مبروده و خجالت همی برم  
 زین نقد کم عیار که کردم شار دوست  
 بپرسه رود در قمر را چه اختیار  
 در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد قنده هر دو جهان را بنمزد

ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

آن سینه پرده که شیرازی عالم با دوست  
 چشم سیلون لب خندان دل خرم با دوست  
 گرچه شیرین و بنام پادشاهانندی  
 آن سلیمان زمان است که خاتم با دوست  
 روی خوبست کمال منبر و دامن پاک  
 لاجرم تحت پاگان دو عالم با دوست  
 خال مشکین که بر آن عارض گندم کون است  
 ستر آن دانه که شد در بن آدم با دوست

و لبرم غزم سفر کرد خدا را یاران  
چکنم بادل مجروح که مرسم با او است  
با که این نکته توان گفت که سنگین دل  
کشت مارا دوم صیسی مریم با او است

اگر چه با دہ فرج بخش باد بکیز است

بیانک چنت مخور می که محبت تیرا است

صراحی و حریفی گرت بدست افتد  
بعیش کوشش که ایام فتنہ انگیز است  
در استین مرتع پایا پھسان کن  
که چو چشم صراحی زمانہ خونریز است  
ز زنگ باد و بونید فردا در اسگ  
که موسم درج در روزگار پر ہیز است  
بحوی عیش خوش از دور و از کون سپر  
کہ صاف این سر غم جلد دردی آئیز است  
پہر بر شدہ پر ویز نیست خون فشان  
کہ قطرہ اش سر کسری و تاج پر ویز است

عراق و فارس کز فی شعر خوش حافظ

بیا کہ نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگر چه عرض بس پریش ماری اوست  
زبان خموش و لیکن دمان پر از عربیت  
پری نخست زنج و دیو در کوشش فراز  
بسوخت عقل ز حیرت کہ این چو ابوالعجب است  
سبب پیرس کہ چرخ از چرخ پرور شد  
کہ کام بخش اورا بہانہ بی بسی است

جمال زختر ز نور چشم ماست مگر  
که در نقاب ز جاجی و پرده همبسی است  
دین چمن گل بخار کس نخید آری  
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است  
بزار عقل و ادب و اشم من اینخواج  
کنو کد مست و خرابم صلاهی بنی اوده

بیاری که چو حافظ مدام استغناء

بگریه سحری و نیس از نیم شبی است

النته قصه که در سیکه و باز است  
ز آنرو که مرابرد در روی نیاز است  
نمها همه در جوش و خروشند رستی  
و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است  
از وی همه مستی و غرور است و کجتر  
وز ما همه چپا رکی و عجز و نیاز است  
شرح سلن زلف خم اندر خم جانان  
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است  
بر دوخته ام دیده چو بازار همه عالم  
تا دیده من بر زین زیبای تو باز است  
رازیکه بر خلق نهفتیم و نهفتیم  
با دوست بگویم که او محرم راز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مشکین

از شمع بر پدید که در سوز و کداز است

امروز شاه انجمن دلبران یکی است  
دلبر اگر بسندار بود دل بر آن یکی است

من بر آن کی دل و دین داده ام بباد	همی کم کن که حاصل برود جهان بی است
سودایان عالم پسندار را بلوی	سرما یه کم کنسید که سود و زیان بی است
خلق ز زبان بد عوی عشق گشاده اند	ای من غلام آنکه دلش با زبان بی است

حافظ بر آستانه دولت نهاد سپهر

دولت در آن سر است که با آستان بی است

ای نسیم سحر آرا که یار کجاست	منزل آن مه عاشق کس قیام کجاست
شب تار است ز ره دادی امین در پیش	آتش طور کجا و هدهد دیدار کجاست
بر که آمد بجهان نقش خسرابی دارد	در خرابات پیر رسید که بشیار کجاست
انگس است اهل بشارت که بشارت داند	نکته ماه است بسی محرم اسرار کجاست
هر سر سوی مرا با تو هزاران کار است	ما کجا نیم و ملاستگر بیکار کجاست
عاشق خسته ز درد غم بهران تو خست	خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله سلین کو	دل ز ما گوشه گرفت ابروی لدار کجاست
باد و مطرب و گل جمله میاست ولی	عیش بی یار همنما نبود یار کجاست
دل از صومعه و صحبت شیخ است طول	یار تر سا بچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن و بهر مرغ

قلر مستول جنبه مائل بخیار کجاست

شمشاد سایه پرور من از که کمتر است	باغ مرا چه حاجت سرود و صنوبر است
تشخیص کرده ایم دهاد او مقرر است	چون نقش غم ز دور به بینی شارب خواه
کز همه کسی که میشنوم تا مقرر است	یکت کتبه پیش نیست غم عشق این عجب
دولت در این سرا و کشایش درین در است	از آستان پریمان سه چراغم
روزی بقدر رحمت هر کس مقرر است	ما با ده بخوریم و سه نفعان غم جهان
امر و زما چه گوید و بازش چه در سر است	دی داد و عده و مسلم و در سر شارب است
با پادشاه بگوی که روزی مقدر است	ما آبروی فستق و قناعت نیسیریم
عیش مکن که حال ز رخ بهت کشور است	شیراز آب کنی و آن باد خوش نسیم
باز از خود سنه ششی از آن سوی طیر است	در کوی ما شکسته دلی میخزند و بس

حافظ چه طرفه شاخ نباتی از شکسته تو

کش میوه و پذیر ترا از شهد و شکر است

که کونس دم بمسجم دعای دولت است	بجان خواب و حق قدیم و عهد دست
--------------------------------	-------------------------------

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد  
 ز لوح سینه نیارست نقش مهر توست  
 بکن معاندین دل شکسته بخر  
 که باشکستگی از زود بصد هزار دست  
 علامت هم نجرابی مکن که مرشد عشق  
 حوالتم نجرابات کرد روز نخست  
 بصدق کوش که خورشید زاید از دست  
 با حافظه نذیران فاکم روی که از دروغ سیاه روی گشت صبح  
 من به این همه چیزها بیچاره گشت

بمریت بمر عشق که پیش کنایه نیست  
 آنجا خزانگه جان سپارند چاره نیست  
 اندم که دل عشق و هی خوش می بود  
 در کار خیر حاجت هیچ اشکاره نیست  
 مار ابله عقل مترسان دمی بسیار  
 کان شعله در ولایت یا هیچ کاره نیست  
 از چشم خود بر پس که مارا که میکشد  
 جانانگناه طالع و جرم ستاره نیست  
 رویش چشم پاک توان دید چون بال  
 هر دیده جای جلوه آن با بیمار نیست  
 فرصت شمر طریق زندی که این نشان  
 چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

مخرف در تو گریه حافظ بیسج روی

حیران آن دم که کم از شکست خار نیست

بردای زاهد دعوت بکنم سوی  
 که خدا در ازل از بهر شتم بهر شست

یگوار خرمین هستی نتواند برداشت	هر که در ملک فنا در ره حق ذاب گشت
تو بوسیج و مصطفی در ره زهد و ورع	من و میخانه و ناقوس زره و یرد گشت
منم از می کن ای صوفی صافی که حکیم	در ازل طینت ما را بی صاف گشت
صوفی صاف هستی نبود زانکه چون	خرقه در سبکده ما برهن می ناب گشت
راحت از عیش هست لب حورش نبود	هر که او را من بدلد از خود ازو بست گشت

حافظ لطف حق را با تو غایت دارد

باشش فایز غم ووزن و شادی <sup>بیش</sup>

برو بکار خود ای داد عطا این چه فریاد است	مرا فداه دل از کف تو را چه افتاده است
بگام تا نرساند مرا لبش چون نی	نصیحت همه عالم بگوشش من باواست
میان او که خدا آفریده است اینچ	دقیقه است که هیچ آفرید نگشاد است
کدامی کوی تو از پشت خلد مستغنی است	ای سربند تو از هر دو عالم ازاد است
اگر چه هستی عشقم خراب کرد ولی	اساس هستی من زین خراب آباد است

برو فسانه بخوان و فسون بدم حافظ

کزین فسانه و افسون بسی مرا یاد است



در دگر زون اندیشه تبه دانست	بگوی میسکده هر ساکنی که ره دانست
که سحر فرازی عالم ورین کله دانست	زمانه افسر رندی ند او جسته کجی
رفیقش جام می اسرار خانقه دانست	در آستانه میخانه هر که یافت ره بی
چرا که شیوه آن ترک دل سپه دانست	دلم ز ترکس ساقی امان نخواست بجان
که شیخ مذہب ما عاقلی گنه دانست	وراسی طاعت دیوانگان ز ما طلب
چنان گریست که خورشید و دیده دانست	ز جور کوب طالع سحر گمان چشم
بلال بکیشبه و ماه چاروه دانست	خوش آن نظر که لب جام در روی میرا
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست	بر آنکه راز و د عالم ز خط ساعر خواند

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان

چه جای محنت و شعله پادشاه دانست

واندران برک و نوا خوش ماله نامی آردا	بیلی برک گلی خوش رنگ در منتقاردا
گفت مارا جلوه مشوق در اینکاردا	گفتش در عین وصل این مال و فریاد
پادشاه گلزارن بود از لدا یان خاردا	یار از منت با ما نیست جامی خمر
خرم آن کنیز مازنیان نجت بر خور و اردا	در سیکر و نیاز و عجز ما با حسن دوست

خیز تا بر کفک آن عاشق جان فشان کنیم  
کاین همه نفس عجب در گردش کاروان است  
گردید راه مشتاقی فکرم بد نامی مکن  
شیخ صنغان خردم رهین خانه شماروان است

وقت آن شیرین قلند خوش که در طوار است

ذکر بیخ ملک در حلقه زماروان است

بنال بطل اگر بانست سر باری است  
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زیار است  
در آن چمن که نسیمی وزد ز طره دو  
چه جای و فردن ناهمای تا تار است  
بیار باد که ز کین کسیم جانم زرق  
که مست جام غموریم و نام بهیاری است  
نشته اند در توبه حایا بر حینر  
که توبه وقت گل از عاشقی ز بیگاری است  
سحر کرشمه و صفاش خواب میدیم  
زهی مراتب خوابی که به زبیداری است  
لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد  
که نام آن لب لعل و خط ز نگاری است  
باستان تو شکل توان سید آری  
عروج بر فلک سروری بد شاری است  
روندگان طریقت بنیم جو خشنم  
قبای طلسم آنکس که از مهر حاری است

دلش بناله میازار و ختم کن حافظه

که رستمگاری جاوید در کم آزار است

بیار باوه که بسنیاد عمر بر باد است	بیا که قصر امل سخت است بنیاد است
زهر چه زنگت تعلق پذیرد از ادا است	غلام تمت آنم که زیر چرخ کبود
که این حدیث ز سیر طر تقیم یاد است	نصیحتی گنمت یاد گیر و در عمل آر
که این مجوزه عروس هزار دانا است	موجودستی عهد از جهان است نهاد
سروش عالم غیسم چه مرد و ادا است	چه گویت که بنجانه دوش است و خراب
نشیمن تونه این کنج محنت ادا است	که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین
ندانمت که در این دا که چه افتاد است	تراز کنگره عرشش میزنند صیفر
که این لطیفه نقرم زر بر روی یاد است	غم جهان مخور و پند من بسبب از یاد
که بر من و تو درختیاز گشاد است	رضا بد اوده بد و در حسین گره بگشای
بنال طبل بیدل که جای فریاد است	نشان عهد و وفا نیست در قسم گل

حسد چه میری ای ست نظم بر حافظ  
 قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

سرمه بجنه این در حواله گاهی نیست	جز آستان تو ام در جهان نپای نیست
که تیر با بجز از ناله و آبی نیست	حد و چو تیغ کشد من سپر بسندازم

چرا ز کوی خرابات روی بر تا بم	کز این بهم بجهان سپح رسم در ایست
زمانه گرفت آتش بجز من عسر	بگو بسوز که بر من برک کا بیست
فلام ز کس جاش آن سہی سروم	که از شراب غرورش کس نگاہیست
باشش در پی آزار و هر چه خواهی کن	که در طریقت ما غیر ازین نیاہیست
عنان کشید بروای پادشاہ کسور حسن	که نیست بر سر راہی که داد خوبیست
عقاب جورگشا دست بآل در چشمہ	کان گوشہ نشینی تیسرہ آہیست
چو پیش گیری رامش کنم چه چارہ کنم	دل گسستہ خانرا کہ رو بر اہیست

خزینہ دل حافظ بزلت و خیال مدہ

کہ کار ہا چہ حسین خد بہر سیاہیست

چو بشنوی سخن اہل دل گو کہ خطاست	سخن شناس نہ دلبر اخطا اینجاست
سرم بدینی و معنی منہ و نیاید	تبارک اللہ ازین فتنہ ہا کہ در سرماست
در اندرون من خستہ دل ندا نم کیست	کہ من خموشم و او درضان در غوغاست
و دم ز پرودہ برون شد کجائی امی طرب	بنال بان کہ ازین پرودہ کار ما بتواست
ہر بکار جهان بہر کز التفات نبود	زخ تو در نظر من حسین خوش آراست

نخفته ام بجایالی که میسوزم شبها	خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم	گرم باوده بشوید حق بدست شماست
از آن بدیر معانم عسکر نیز میدارند	که آتشی که نمیسوزد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق	که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
چنین که خرقه می آلودام من اربستی	کجاست وقت عبادت چای و دودهاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون داند

فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست	باد پیش آر که اسباب جان اینهمه نیست
از دل جان شرف صحبت جان غرض است	بمه آنت و گرنه دل جان اینهمه نیست
نت سدره طوبی ز پی سایه کمش	که چو خوش بگری ای مژده ان اینهمه نیست
دولت آنت که بخون دل آید بختار	ورنه باسی و عمل باغ جان اینهمه نیست
نخوردی که درین مرحله همت داری	خوش بایسای زمانی که نران اینهمه نیست
بر لب بحر فاستظیم ای ساقی	فرستی دان که ز لب تا بدان اینهمه نیست
زاهد این مشواز بازی غیرت زنها	که ره صومعه تا دیر معناسان اینهمه نیست

در دمندهی من سوخته زار و زار  
از تهتک من اندیشه و چون گل خوشبوی  
ظاہر حاجت تقریر و بیان اینست  
ز آنکه ملین جهان گذران اینست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی  
پیش رندان رقم سود و زبان اینست

حسنت با تفاق ملاحظت جهان گرفت  
افشای راز خلوتیان نجاست کرد شمع  
ارسی با تفاق جهان مستوان گرفت  
سگر خدا که ستر دلش در زبان گرفت  
از غیرت صبا نفسش در دمان گرفت  
کاش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت  
دوران چون نقطه قابستم در میان گرفت  
زین فتنهها که دامن آخر زمان گرفت  
کائنات که پخته شدی چون عنوان گرفت  
از غم بکت برآمد و رطل کران گرفت  
عارف بجایم می زد و از غم کران گرفت  
خورشید شعله ایست که در آن گرفت  
از زور عشق ساغر می خرم نم بخت  
استوده برکت را چو پر کار میشدم  
خواهم شدن بگوی معان استین فشان  
بر برگ گل ز خون شقایق نوشته اند  
می ده که بر که آخر کار جبهان بد  
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوقاد  
زین آتش نهفت که در سینده من است

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر هر دو اخل که با دوه چون از خوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو چیکد

حاصل چگونگی نکته تواند بران گرفت

خدا چه صورت ابروی گلشای تو بست گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست

چون نافه بر دل مسکین من گره منگن که عهد با سر زلف گره گلشای تو بست

بزار سر و چمن با جاک راه نشاند زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

ز کار ما و دل غمچه بس گره بگشود نیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

تو خود حیات دگر بودی از میان وصل خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

بم از نسیم تو روزی کشایشی یاب چون غمچه هر که دل خویشش هوای تو بست

ز دست جو ز تو گفتم ز شهر خواهم رفت

بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

خلوت گزیده را بجا شاه حاجت چون کوی دست هست بصورت حاجت

ارباب حاجت نسیم زبان سوال نیست در حضرت کریم تناسخ حاجت است

جام جهان ناست ضمیر نیر دوست اظهار احتیاج خود آنجا حاجت است

تحتاج بخت نیست کت تصد خون  
چون نخت از آن تست بنما چه بخت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار هست	ساقی کجاست که بسبب اشتیاق هست
معنی آب زندگی در وضو است ارم	بهر طرف جویبار دمی خوشگوار هست
بر وقت خوش که دست و پختنم شما	کس را توقف نیست که انجام کار هست
پویند عمر تبه بوقیست بوشش و ا	غمخوار خویش باش غم روزگار هست
راز درون پرده چه داند فلک نموش	ای تدعی نزارع تو با پرده دار هست
مستور دست هر دو چو از یک قبیلند	مادول بپوشد که در بسیم اختیار هست
سه و خطای بنده چو کیسند قیام	معنی غمخور رحمت پروردگار هست

زاهد شراب کو شود حافظ پیاله خوات  
مادر میانه خواسته کرد کار هست

نیمی که ابردی شوخ تو در کان انداخت	بصدد جان من زار ما توان انداخت
شراب خورده و خوبی کرده کی شدی	که آب روی تو آتشش در افغان انداخت
بیکت کرشمه که ترس خود فروشی کرد	فریب چشم تو صد قلعه در جهان انداخت



ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند	سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می شویم	نصیبه ازل از خود نیستوان انداخت
بنفشه طره مغتول خود کرده میسزد	صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
بنو نقش و عالم که رسم لغت بود	زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
من از دوع می مطرب شدی من پیش	بواسی مغسب کمانم درین دوان انداخت

مگر کشایش حافظ درین خرابی بود

که قسمت از لش در می معان انداخت

خیال روی تو در بسه طریق جبره ما	نسیم موی تو پیوند جان آله ما است
بسین که سبب ز نخدان او چه میگوید	هزار یوسف مصری قاده در چه ما است

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد

گناه نخت پریشان دست کوتاه است

درین زمانه نیستی که خالی از خلل است	صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عاقبت تنگ است	پایه گیر که عسر فریز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان طولم و بس	طلالت علما هم ز علم بی عمل است

جهان و کار جهان بی ثبات و بچل است	چشم عقل درین رگبزار پر آشوب
ولی اهل بره منسر برهن اهل است	دلم امید فراوان ن وصل روی تو داشت
بشت و شوی نگر و ذو سینه دین چل است	رقمت ازلی چهره سیه بخنان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است	بگیر طره ره طلسمی و قصه مخوان
مگر بنامی محبت که خالی از خلل است	خلل پذیر بود همه بنا که می بینی

بیچ دور نخواه بند یافت بهیارش  
چنین که حافظ ماست باوه ازل است

دیده آینه وار طلعت اوست	دل سرا پرده محبت اوست
مگر بر کس بعد رتبت اوست	تو طوبی و ما و قاست یار
گردنم زیر بار منت اوست	من که سر در نیارم بد و کون
هر کسی بخر و زه نوبت اوست	دور همچون گذشت و نوبت است
پرده دار حریم حرمت اوست	من که باشم در آن حرم که صبا
غرض اندر میان سلامت اوست	من و دل گرفتار شویم چه باک
ز آنکه این گوشه خاص خلوت اوست	بخیالش مباد منظر چشم

گر من آلوده و انجم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست

سینه گنجینه محبت اوست  
فقر طاهر بسین که حافظ را  
آنکه با او کلامت اوست

رواق منظر چشم من آشفته است  
کرم نما و منبر و آ که خانه خانه است  
بلطف خال و خط از خار فان بودی دل  
لطیفه های عجب زیر دام و دانه است  
دلت بوسل گل ای بلبل چمن خوشبها  
که در چمن همه گلها نکت عاشقانه است  
علاج ضعف دل طالب حوالت کن  
که آن مستخرج یاقوت در خزانه است  
من آن نیم که در هم نقد دل بفرخی  
در خزانه بهر تو نشانی است  
تو خود چه بستی ای شهسوار شهر آشوب  
که تویی چو فلک رام تازیانه است

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است

روز کاریست که سودای تبارین است  
غم اینکار نشاط دل غمگین من است  
دیدن وی تو را دیده جان میباید  
دین کجا مری چشم جهان بین من است  
تا مرا عشق تو تسلیم سخن گفتن کرد  
خلق را و روزبان مدحت تحسین من است

دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دار  
 کا این کرامت سبب حشمت و تکین من است  
 و اعلا شهنه شناس این عظمت گو منفر است  
 ز آنکه منتر که سلطان دل مسکین من است  
 یارب این کعبه مقصود تماشا که کعبت  
 که میخان طر نقش گل و نسربین من است  
 یار ما باش که زیب فلک و زینت هر  
 از همه روی تو و اشک چو پروین من است

حافظ از حشمت پرویز ذکر قصه مخونا

که لبش جودش خسرو شیرین من است

روشن از پر تو رویت نظری نیست که  
 منت خاک درت بر بصری نیست که  
 ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی  
 تر کسبوی تو در هیچ سری نیست که  
 اشک غار من از صرخ بر آمد چه عجب  
 نخل از کرده خود پرده دری نیست که  
 شیر در بادیه عشق تو رو باه شود  
 آه از نسیه او که در روی خطری نیست که  
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد ز  
 ورنه در مجلس ندان خبری نیست که

بجز این نکته که حافظ از تو ناخوشنود است

در سراپای وجودت مهنری نیست که

روضه نخلد برین خلوت درویشان است  
 مایه بخششی خدمت درویشان است

کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد  
 قصر فردوس که رضوانش در بانای رفت  
 آنچه زر میشود از پر تو آن قلب سیاه  
 و آنکه پیشش بنهد تاج بگهر خورشید  
 دوستی را که نباشد غم از آسب زوال  
 خسروان قبضه حاجات همانندی  
 از گران تا بگران شکر ظلم استولی  
 روی مقصود که شایان بدعا طلبند  
 ای تو آنکه مفرودش انبیه نخوت که ترا  
 کنج قارون که فرد میرود از قبر بسوز

فتح آن در نظر بخت در ایشان است  
 منظر می از چمن بخت در ایشان است  
 کیبانی است که در صحبت در ایشان است  
 کبریا نیست که در خدمت در ایشان است  
 بی تکلف بشود دولت در ایشان است  
 سببش بندگی حضرت در ایشان است  
 از ازل تا بابد فرصت در ایشان است  
 منظرش آینه طلعت در ایشان است  
 سرور در کف بخت در ایشان است  
 خوانده باشی که هم از غیرت در ایشان است

گویا در این دنیا  
 هر که با تو بود  
 در این دنیا  
 هر که با تو بود

حافظ از آب حیات ابدی سخوابی  
 منبش خاک در خلوت در ایشان است

هیچ چیز نیست  
 در این دنیا  
 که با تو  
 در این دنیا

زان یار و نواز م شکری است با بیکار  
 بیز بود و دشت هر خدشی که کردم  
 گزینده دان عشقی خوش شنو این حکایت  
 یارب بسا کس آمد و م بی غنا

زندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس	گویا ولی شناسان فرستند ازین دیانت
در زلف چون کندش ای دل پیسج کاجنا	سر ما بریده بسپشی بی جرم و بی جناحت
اینراه را نهایت صورت کجا توانست	کش صد هزار منزل پیش است در بدانت
چشمت بغزو ما را خون خورد و می بیند	جانما روانباشد خونریز را احانت
هر چند بروی آبم روان دردت تمام	جو را از جیب خوشتر کز مدعی رحانت
ای آفتاب خوبان میوزد اندرونم	یکسا عتم بنگان در سایه عنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود	از گوشه برون آیی ای کوی کعب هدایت
از هر طرف که رفتم جزو چشم تنگ بود	ز نهاد ازین بیابان دین آه بی نهایت

عشق رسد بفریادگر خود بسان حافظ

قرآن ز برنجوانی با چاره دروایت

ز بد ظاهری پرست از حال با آگاه نیست	در حق ما هر چه گوید جانی پیسج اگر آه نیست
در طریقت هر چه پیش ساکت آید خیر است	در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید سیدی خود ایم را	عرضه شطرنج زندان اجمال شاه نیست
این چه استغناست یارب دین قادر حاکمست	کاینهمه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این تعف بلند ساده بیانش  
 زمین معانی هیچ دانا در جهان آگاه نیست  
 صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب  
 کاندین طغرانسان حسته بند نیست  
 بر که خواهد گویا و بس که خواهد گویا  
 گیرد دار و صاحب دربان این درگاه نیست  
 بر چه هست از قامت ناسازبی اندام است  
 در نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست  
 بر در میخانه رفیق کار گیر نجان بود  
 خود فروشان را بگوی منیر و بن آه نیست  
 بند و پیر خراباتم که لطفش دایم است  
 در نه لطف شیخ و زاهد گاه است گاه نیست

حافظ ابر بر صد نشیند ز عالی همی است

عاشق و روی کش اندر بند مال و جاه نیست

ز گریه مردم چشم نشسته در خون است  
 باین که در طلبت حال مردن چنان است  
 ز مشرق سرگویی آفتاب طلعت تو  
 اگر طلوع کند طالع هم من ایون است  
 چگونه شاد شود اندرون نعلبسنم  
 با ختیار که از ختیار بر نیست

ز بخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج فارون است

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب است  
 پیرین چاک و غر نخوان و صراحی در دست

نکشش مرده جوی لبش افسوس کنان	نیشبست ببالین من آید بخت
سرفراگوشش من آورد و باد از حین	گفت گامی عاشق شورید ز من خجابت
عاشقی را که چنین بادو شبگیر دهند	کافر عشق بود که نبود بادو پرست
بروای زاهد و برود کشان خرد میگير	که ندادند جز این تخمه بار و رالت
آنچه اور بخت به پیمان ما نوشیدیم	اگر از خمر بخت است و گرا ز بادوست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار  
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بخت

ساقی بیار بادو که ماه صیام رفت	در ده قدح که موسم ناموس نام رفت
وقت عزیز رفت بیاتاقنا کنیم	عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان بخت همچو خود	می ده که غم در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بچو دی	در عرصه خیال که آمد که ام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف بادو شد

قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

سزار اوت باو استمان حضرت دوست	که هر چه بر سر ما میسر و داراوت دوست
-------------------------------	--------------------------------------



نظیر دوست ندیدم اگر چه از همه دور	مخسار دم آینه ما در مقابل رخ نیست
نثار روی تو بر برکت گل که در چمن است	فدای قد تو بر سر و بن که بر لب جوت
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشانرا	که باد غالیه ساگشت خاک عنبر بوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون شکنج و رقصهای غنچه تو بر بوست
زبان ماطفه در وصف حسن اولال است	چه جای گلکب بریده زبان بهید کوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است

که داغدار از دل سپحو لاله خود درو

ساقی بیا که یاز رخ پرده برگرفت	کار چرخ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت	وان پر سیا نخورده جوانی ز سر گرفت
ز نهار زین عبارت شیرین دلفریب	کونی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بر سر و قد که بر مه و خورشید میفرودست	چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه صفت کبند افلاک پر صد است	کو به نظم ز مکر که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که اموتی که یا

تعویذ کرد شعر تو را و بر زر گرفت

فراق یار نه آن میسکند که توان گفت	شینه ام نخنی خوشش که پیر کنعان گفت
کنایتی است که از روزگار جبران گفت	حدیث جلال قیامت که گفت و اعجاز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت	نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت	فغان که آن منزه ما مهربان دشمن دوست
که دل بدو تو خو کرد و ترک دربان گفت	من و مقام رضا بعد ازین و سکر قریب
که تخم خوشدلی ایست پیرو هتمان گفت	غم کهن بی ساسا نخورده و دفع کنسید
که این سخن مثل باد با سلیمان گفت	کره بباد مزین گر چه بر مراد وزد
قبول کرد بجان بر سخن که سلطان گفت	مزن ز چون و چرا دم که بستد معطل
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت	بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو
بسی حدیث ز حضور جیم و رحمن گفت	بیار باده بخور ز آنکه پیر میسکند و دوست

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

من این گفته ام آنکس که گفت بتان

ماز کم کن که درین باغ بسی چون می گفت	صبرم مرغ چمن با گل نوحات گفت
بیچ عاشق سخن سخت معشوق گفت	گل تجتدیده که از راحت ز برنجیم ولی

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل	در ویا قوت بنوک مرهات باید بست
تا ابد بوی محبت بشامش نرسد	بر که خاک در میخانه بر خساره زلفت
در گلستان ارم و دوش جو پار لطف هوا	زلف سبزل رسیم سحری میا شفت
گفتم ای منده جم جام جهان منبت کو	گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت
سخن عشق ز آنست که آید بزبان	ساقی می ده و کوتاه کن این گفت و شفت

اشک حافظ خرد و صبر در یاد داشت

چکند نور غم عشق نیارست نهفت

صحن بستبان ذوق بخش و صحبت یاران خوشت	وقت گل خوش ما بگذردی وقت میخواران خوشت
ناگشوده گل نقاب آینه کت رحلت ساز کرد	ناله کن طبل که بگمانک دل افکاران خوشت
از زبان سوksen آزاده ام آمد بگوش	کا پذیرین ویر کن حال سبکباران خوشت

حافظا ترک جهان کنن طریق خویشیت

تا زبیر گو از این است با کافران خویشیت  
 تا زبیر گو از این است با کافران خویشیت

عارف از پر تومی راز مخانی دانست	گو هر بس کس از این لعل توانی دانست
قدر مجبوعه گل مرغ سحر داند و بس	که نه هر کور قی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده	بجز از عشق تو باقی همه فانی نیست
آن شد اکنون که ز افواه نام آید شیم	مکتب نیز ازین عیشی صفا فانی نیست
دبر سایش با مصلحت وقت ندید	ورنه از جانب ما دل نگرانی نیست
شکست گل را کند ازین نظر لعل و عین	هر که قدر نفس باد بیانی نیست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی	ترسم این نکته تحت سیق مذاقی نیست
می بیاورد که سازد بگل باغ جعبان	هر که غارتگری با دست زانی نیست

حافظ این کو هر منظوم که از طبع نخبخت

اثر تربیت آصف ثانی نیست

عجب زندان کفن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیستم اگر به تو بروم خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار کشت
همه کس طالب بارند چه بشیار و چه است	جمه جاخانه عشق است چه مسجد کفشت
سر تسلیم من و خاک در میسکده ما	مدعی که نکند قسم سخن گو سر نوشت
ما ایسدم کفن از سابقه روز ازل	توجه دانی که پس پرده که خوبت در نوشت
ز من از خانه تقوی بد را فادامه بس	پر هم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تحبسه مکن خواهی که در روز نازل  
توجه دانی قلم صنم بنامت چه نوشت  
باغ فردوس لطیف است ولیکن زینها  
تو غنیمت شمرا این سایه بید و لب کشت

حافظ روز اجل گرفت آری بجای

یکسر از کوی خرابات بر زنت بهشت

کس نیست که افتاده آن زلف دیوانه  
در رگ بگذری نیست که دوامی ز بلایه  
زاهد و دهم توبه ز روی تو زبی رو  
بچش ز خدا شرم و ز روی تو چایه  
از همه خدا زلف پیارای که ما را  
شب نیست که صد عریبه با باد صباه  
گر پیر معان مرشد باشد چه تفاوت  
در هیچ سری نیست که سری ز خدا  
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم  
دانند بزرگان که سزاوار سها  
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی  
جز گوشه ابروی تو محراب دعا

ای چنان فرو برده بخون دل حافظ

عزت مگر از غیرت قران خدا

گفت که در کف گل جام باوه صفاست  
بصد هزار زبان طبعش در او صفاست  
بخواه و قرا شعار در راه محسره گیر  
چه وقت در شبه بحث کشف و کثافت

فقیه مدرسه ای مست بود و قوی و دُر  
 که می حسد موی به زمال اوقات  
 بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش  
 که هر چه ساقی مار بخت عین الطاف  
 بزر خلق و ز رفعا قیاس کابگیر  
 که صیبت گوشه نشینان ز قاف تا قاف  
 حدیث مدعیان و خیال بکاران  
 همان حکایت زردوز و بوریا بافت

خموش حافظ داین نکته های چمن بزرخ  
 نگاهدار که قلاب شهر صراف است

کتو که میدد از بوستان نسیم بهشت  
 من و شراب فرخ بخش یار و سرشت  
 که اچرا از زلف سلطنت امروز  
 که نیمه سایه ابراست و بزرگ لب کشت  
 چمن حکایت اردی بهشت میگوید  
 نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت  
 بی عمارت دل کن که این جان خراب  
 بر آن سراسر است که از خاک ماب سازد  
 و فاجوی ز دشمن که پرتوی زده  
 چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت  
 مکن بنامه سیاهی طامت من مست  
 که آگه است که تقدیر بر سرش چه کشت

قدم دینغ مدار از جنب از نه حافظ  
 که گر چه غرق گناه است میرود بهشت

صلای سرخوشی ای صوفیان بادوست	شسته شد گل همراه گشت بلبل مست
ببین که جام زجاجی چگونه این بسکت	اساس توبه که در محلی چو سنگ نبرد
چه پاسبان چه سلطان چه هوشار و چه	بیار باد که در دستگاه استغنا
رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه	ازین رباط دور چون ضرورت پیش
که نیستی است سرانجام بر کمال که هست	بست نیست بنجان ضمیر و خویش ما
هر گرفت زمانی ولی بنجان نشست	بیال پر مره از ره که تیسر پر تابی
ببارفت از آن خواب چه طرف نیست	سلاوه آصفی با سب باد و منطق طیر

زبان گامک تو حافظ چه شکر آن گوید

که تنگت خندش میبرد دست بدست

تحریر خیال خطا نقش بر آب است	افسوس که شده بیره در دیده گریان
در آتش رشک ز غم دان غم کجاست	گل بر رخ ز کین تو تا لطف عرق پید
دین طوفان که بر روی تو صد کجاست	در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت

در کج و ما غم مطلب حاجی نصیحت

کاین حجره پر از زفره چنگ در با

مطلب طاعت و پیمان در بست از من است  
 که به پیمان کشتی شهره شدم روز است  
 من بماندم که وضو ساختم از چشمه عشق  
 چاکر کبیر زدم کبیره بر هر چه که هست  
 می بده تا دامت آگهی از سر قصا  
 که بروی که شدم عاشق و بر روی که هست  
 که کوه گمت از کرم مورای خبا  
 نا امید از در رحمت شای باوه پرست  
 بجا آن زرگس متسانه که چشمش مرصاد  
 زیر این طارم فیروزه که خوش نشست  
 حاکم از دولت وصل تو میلمانی یا  
 یعنی از وصل تو اش نیست بجز یاد به  
 من فدای دست ز یاد کردی

منم که گوشه میخانه خانقاه هست  
 و غای پر مغان در صبحگاه هست  
 گرم ترانه چنگ و صبور نیست چم بال  
 نوای من بسجاده خدر خواه هست  
 ز یاد شاه و گدایان غم بجهت  
 گدای خاک در دوست پادشاه هست  
 مرا که ای تو بودن ز سلطنت خوشتر  
 که ذل جور و بجای تو عزت جاه هست  
 مگر به تیغ اجل خمیسه بر کنم ورنه  
 رسیدن از در دولت زدم راه هست  
 کناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ  
 تو در طریق ادب باش و گویا گناه  
 من فدای دست ز یاد کردی



آنکه خاک را بنفشه کیمیا کنند      آیا بود که گوشه چشمی ببا کنند  
 مشوق چون نقاب ز رخ بر میکشد      بر کس حکایتی بصورت چرا کنند  
 حالی درون پرده بسی فتنه میرود      تا آن زمان که پرده برافتد چنان کنند

می خور که صد گناه را خیار در حجاب

بهتر ز طاعتی که ز روی ریایند

آنکه رخسار تو را ز نکت گل و نسیرین داد      صبر و آرام تو اندام من سکین داد  
 آنکه کیسوی تو را رسم تطاول آنخت      هم تو اندک مرشش داد من نکلین داد  
 گنج زرگر نبود کج قناعت باقی است      آنکه آن داد بشاگان بگدایان این داد  
 خوش عروسی است جهان از ره صوتین      بر که پوست بد و عمر خوشش کابین داد

بعد ازین دست من و امن آن میرو بلند

خاصه اکنون که صبا مشوره فرودین داد

آن یار کز و خانه ما بجای پری بود      سر تا قدمش چون پری از عیب پری بود  
 تنها ز راز دل من پرده بر افتاد      تا بود فلک شیوه او پرده دری بود  
 اوقات خوش آن بود که باد دست بر شد      باقی همه بجای صلی و بنجسری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بجا فظ

ازین دعای شب و در سحری بو

اگر باده مشکین و لم کشد شاید که بوی خسیر ز زهد دریا نیاید  
طبع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم کند بختد و بر عاشقان بختیاید  
مقیم حلقه ذکر است ال بد ان امید که حلقه ز سر زلف یار بکشاید  
نخواهد این چنین از سر ز لاله خالی ماند یکی بسی رود و دیگری می آید

ز دل گوای اخلاص با پرس و بین

که بر چه بست در آینه روی بنماید

اگر نه باده نسیم دل زیاد بآید نسیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد  
و گزید عقل مستی فرود کشد لنگر چگونگی شستی ازین در طره بلا ببرد  
گذارد بر طلمات خنجر را بی جو مباد کاتش محرومی آب با ببرد

طیب عشق نسیم باده خور که این چون

فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد علی الصباج که میخانه از یارت کرد

میین که ساغر زین خم رحمتان گریه	بلال برومی ساقی بی اشارت کرد
خوشا نماز و نیازی کسی که از سر رود	بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهای باوه چون لعل حسیت جو عقل	بیا که سود کسی بر دو کاین تجارت کرد
بیا بیکده و وضع قرب و جاب همین	اگر چه چشم با و اعجاز تجارت کرد
نشان محرومجت ز جان غاشق جوی	اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت نخواهدش امروز

خبر همیشه که حافظ بی طهارت کرد

بخت از دستان یار نشاغم نمیدهد	دولت خبر ز راز بخت نشاغم نمیدهد
-------------------------------	---------------------------------

از بھر بوسه ز لبش جان بی دم	اینم نیستانند و آنم نمیدهد
-----------------------------	----------------------------

مردم ز انتظار و در این پرده پناه

یا بست و پرده دار نشاغم نمیدهد

بر سر آنم که گرز دست بر آید	دست بکاری ز نم که غصه سم آید
-----------------------------	------------------------------

خلوت دل نیست طایب صحبت ایفا	دیو چو بسیرون رود فرشته در آید
-----------------------------	--------------------------------

صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید خواه بو که بر آید
--------------------------	--------------------------------

بر در ارباب بیروت دنیا	چند شینی که خواجہ کی بر آید
گذرد این روزگار تلختر از زهر	بار دیگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نمود	تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بیل عاشق تو غنم خواه که آخر	باغ شود سبز و سرخ گل بر آید
صبر و شکر هر دو دوستان قیدمند	بر اثر صبر نوبت ظفر آید

فصلت حافظ در این سراج چو نوبت

بر که بیخانه رفت . بیخبر آید

برید باد صبا دو شتم گهی آورد	که روز محنت و غم مرد بکوتی آورد
بمطربان صبحی نسیم جاچه چاک	بدین نوید که باد صحر گهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر را هم اندر عشق	ز بی زنیست که بختم بهم ری آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان	درین جهان ز برای دل ربی آورد
بجز خاطر ما گوش کاین کلاه ند	بسی شکست که بر افسر شعی آورد

چه ناله با که رسید از ولم بجز که ما

چو یاد عارض آن ماه غمگهی آورد

از سر کوی تو هر کوی بلالت برود	ز رود کارش و آخر بحالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر	حیف اوقات که بگیر بطالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مدوی	که غریب از برود به بدالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر بقیت است	کس ندانست که آخر چه حالت برود
کاروانی که بود بدتره اش لطف خدا	بجمل بنشیند بحالت برود

حافظ از چشمه حکمت کف آوری

بو که از لوح دولت نقش بحالت برود

تی دارم که گرد گل رسنیل سایبان دارد	بهار عارضش خطی بخون از خون دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بروم کوی مقصود	ندانستم که این دیو چه موج بگیران دارد
خدا را داد من از او ای شوخه مجلس	که می دیگران خورده است و ما من گران دارد
چه افتاده است در این راه که سلطان می را	در این نگاه می بینیم که سر بر آستان دارد
بقران اربعی بندی خدا را در وصیدم کن	که افتاست و تا خیر طالب از یان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که این عیار شهر است  
 تنگی گشت حافظ را و شکر درون دارد

بستر جام جم آنکه نظسه توانی کرد	که خاک میسکده کحل بصیر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکیسری است	گر این عمل مکنی خاک زرتوانی کرد
بماشش بی می مضر بیزیر چرخ کبود	کزین ترانه غنم از دل بد توانی کرد
بعزم مر حله عشق پیش نه قدمی	که سود با بری ار این سفر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور	بغیض بخشی اهل نظسه توانی کرد
نخل مراد تو آنکه نقاب بکشاید	که خدشش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت میروی بیرون	کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب پرده ولی	بخارده نشان تا نظر توانی کرد
دل از نور ریاضت گراگهی یابی	چو شمع خنده زمان ترک سرتوانی کرد
ولی تو تالاب معشوق جام می خواهی	طبع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

بکوی میسکده یارب سحر چه شعله بود	که جوشش شاهد و ساقی و شمع و شعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است	بناله دف و نی در خروش و لوله بود

مباحی که در آن حلقه جنون میرفت  
 در ای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود  
 دل از کرشمه ساقی بسگر بودولی  
 زنا مساعدی نخبش اندکی مگله بود  
 قیاس کردم از آن چشم جادو اند  
 هزار ساحر چون سامریش در مگله بود  
 بگفتش بلیم بوسه حوالت کن  
 بخنده گفت کیت با من این معالجه بود  
 ز احترام نظر سعد در ربت که دوش  
 میان ماه و زرخ یار من مقابله بود

و مان یار که در مان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ جوصل بود

بود آیا که در میسکده با بخشایند  
 گره از کار فرو بسته با بخشایند  
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند  
 دل قویدار که از بهر خدا بخشایند  
 در میخانه بستند خدایا پسند  
 که در خانه تزویر و ریابکشایند

بصغای دل ندان صبحی زوگان

بس در بسته بفتاح و حاجت بخشایند

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید  
 از یار آشنا سخن آشنا شنید  
 ای شاه حسن چشم مجال کد افکن  
 کاین کوشش بس حکایت شاه و کد شنید

خوش میکنم باده مشکین شام جان	کز دلق پوشش صومعه بوی ریاشنید
سرخدا که عارف ساکت کلبت	در حیرتم که باده فروش از کجاشنید
باباده زیر خسته نه امرویشیم	صد بار پیر میکرده این ماجراشنید
یارب کجاست محرم رازی که یزیدان	دل شرح آن هد که چه دید چهاشنید
مامی بانگ چنگ نه امرویشیم	بس دیر شد که کنسبید چرخ این صداشنید
ساقی بیا که عشق ندایم کند بلند	انگس که گفت قصه ما هم زماشنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر	فرخنده بخت آنکه بسبع رضاشنید

حافظ و طیفه تو دو عالمین است بس

در بند آن مباحث که نشنید یا شنید

بیا که ترک فلک خوان روز غارت کرد	بطل عیب بدو رقدح اشارت کرد
ثواب وزه و حج قبول انگس برد	که خاک میکرده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی مالکوشه خرابات است	خداش خیر و باد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محسبانی	کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
امام شمس که سجاده میکشید بدوش	بخون دختر زر جامه را قصار ت کرد



حدیث عشق ز حافظ شنو ز اذوا عطا

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

پیش از نیت پیش از این غمخواری بود عشاق تو بود	مهر و زتی تو با ما شمس در آفاق بود
یا و باد آن صحبت شهما که بازلف تو ام	بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن به رویان مجلس گر چه دل میبرد بود	عشق ما بر لطف طبع و خوبی خلق بود
از دم صبح از ل تا آخر شام بد	دستی مهر بر یک عهدیک عشاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق شد	ما با و محبت ساج بودیم او با مشتاق بود
پیش از آن کاین سلف سبز و طاق مینا کینند	منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشته بیخ اگر کجاست معذورم بد	و ستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شام که ادنی نکته در کار کرد	گفت بر هر خوان که نشستم خد از آن بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر سرین و گل از نیت او راق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود	سرمه خاک در سپهر مغان خواهد بود
حلقه پیر معانم ز ازل در گوش است	ما بهما نیسم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت تا چون گذری مبتخاه	که زیارتگر زندان جبهان خواهد بود
بر نرسی که نشان کف پای تو بود	سالمها سجده صاحب نظران خواهد بود
بر دای ز راه خود بین که چشم من و تو	راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مستی آن وقت بود	تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود
عیبستان مکن ای خواجه کزین کز با	کس ندانست که رحلت بچه پیمان خواهد بود
چشم آن شب که ز شوق تو بند بر تلخه	تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گرازیگونه مدد خواهد کرد

زلف معشوقه بدست و گران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	دین راز سر بهر عالم سر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود و یکتا بخون جگر شود
خواهم شدن بسکیده گریبان و آذاه	کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود
این سرکشی که در سر سر و بلند تست	کی با تو دست کوتاه مادر مگر شود
این قصر سلطنت که تو باش ماه نظری	سر را بر آستانه او خاک در شود
از بر کنار تیر و عاگردا هم روان	باشد کز این بیانی کی کار مگر شود

از کیمیای مهر تو ز کشت روی من	آری بمن نبت تو خاک زر شود
ای جان حدیث ما بردار عرصه کن	لیکن چنان مکن که صبار خیر شود
روزی اگر غمی رسدت سگدل باش	رو شکر کن بهاد که از بد تبر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که قاتل	این شام صبح گردد و این شب صبح شود
در سخنانی حیرتم از سخت رقیب	یارب بهاد آنکه گداعتبیر شود
بس نکسته خیر حسن باید که تا کسی	مقبول طبع مردم صا جعفر شود

حافظ سمر از کعبه در آرد بیای پس

گر خاک او بیای شاپی سپر شود

بایچکس نشانی زان دستان نیم	یا من خبر ندارم یا دانشان ندارد
هر شبی درین دصد من آتشین است	در داکه این منما شرح بیان ندارد
چنگ خمیده قامت نخ اذت عبرت	بشنو که پند پیران سحبت زیان ندارد
احوال گنج فارون کا یام و ادب دارد	با خنجر باز گوید تا زرنهان ندارد
انرا که خواندی شهادت نیکری تحقیق	صنعت کراست اما طبع روان ندارد
ای دل طریق زندگی از محاسب ساید	مست است در حق آو کس این گمان ندارد

جهان بر ابروی عید از طلال و سپید کشید  
همال عید بر ابروی یار باید و

مگر نسیم نخلت صبح در چمن بگذشت  
که گل بوی تو بر تن چو صبح جامه دید

نبود چنگ در باب گل و بنید که بود

گل وجود من آغشته کلاب و بنید

چو آفتاب می از مشرق پایله بر آید  
ز باغ عارض ساقی بسنه ار لاله بر آید

حکایت شب بجران آن حکایت  
که شمشه ز بیانش بصد رساله بر آید

زگر و خوان نگون فلک بر تو وقع  
که بی طالت صد غصه یک نواله بر آید

نسیم وصل تو گر بگذرد تبرت غافله

ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید

چو باد غرم سه کوی یار خواهم کرد  
نفس بوی خوشش مشکار خواهم کرد

بر ابروی که انداختم ز دانش وین  
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهر زه بی می و عشوق عمر میگذرد  
بطالم بس از امروز کار خواهم کرد

نفاق زرق نخبه صفای دل حافظ

طریق زندی و عشق خسته یار خواهم کرد

سایقا جام میسم ده که نگار زنده غیب  
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد  
انگه بر نقش زو این دایره میسنائی  
کس ندانست که در گردش کار چه کرد

برقی از خیمه یلی بدخشیدم

ده که با خرمن مجنون دل فکار چه کرد

با همه عطرو امت آیدم از صبا عجب  
گر گذر تو خاک را شکست ختن میسند  
تا دل بر زه گرد من بفت چنین زلفت  
زان سفر در از خود عزم وطن میسند

دل با امید وصل او بدم جان نمیشود

جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

چه مستی است ندانم که رو با آورد  
که بود ساقی و این باوه از کجا آورد  
ولا چونچه شکایت ز کار بسته گن  
که باد صبح نسیم کرده گشا آورد  
رسیدن کل و نسیرین بخیر و خوبی باد  
بنفشه شاد و خوش آمد صفا آورد  
علاج ضعف دل با کرشمه ساقی است  
بر آسره که طبیب آمد و دوا آورد  
صبا بخوش خبری دهد سیلیمان است  
که مرده طرب از گلشن سبا آورد  
چه راه میزند این مطرب مقام شناس  
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باد و بچنگ آرد راه صحرای کبر  
که مرغ نغمه ساز خوش نوا آورد  
مرید پر معانم ز من مرغ ای شیخ  
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

که اتجا بدرد دولت شما آورد

حافظ خلوت نشین و دشمن منجانبه  
از سر پیمان گذشته بر سر پیمان شد  
شاهد عهد شباب آمد و بودش خواب  
باز به سپهرانه سر عاشق و دیوانه شد  
بمنو میگذشت را بزن دین دول  
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد  
اتش رخسار گل خرمین بلبل سوخت  
چهره خندان شمع آفت پرور شد  
گریه شام و سحر شکر که ضایع گشت  
قطره باران با کوبه بیکدانه شد  
نرگس ساتی بخواند آیت افسونگری  
حلقه آورد اما مجلس افسانه شد  
صوفی مجنون که دی جام و قدح گشت  
دوش بیکت جرم می عاقل و فرزان شد

منزل حافظ کنون با بر که کبر است

دل بر دلدار رفت جان بجانان شد

حسب حالی نوشتیم و شد ایامی چند  
مهری گو که درستم تو پنیامی چند

ما بدن مقصد عالی تو ایم رسید	بم مکر لطف شما پیش نهد کامی چند
چون می از غم بسوزفت و گل آنگه نقاب	فرصت عیش نگهدار و بزین جامی چند
قد آسخته با گل نه علاج دل ما ست	بوسه چند بیا میرد بشناسی چند
ای کدایان خرابات خدا یار شما ست	پشیم انعام مدارید ز آنعامی چند
زاهد از کوچه زندان سلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
میب می جمله بگفتی بهر شش نیز بگوی	نفعی حکمت کن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کس پیش	که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بخت

کامکارانظسری کن سومی کامی چند

خستگانرا چه طلب باشد وقت نبود	گر تو بیداد کنی شرط مرآت نبود
هر که آینه صافی نشد از زنگت بوی	دیده اشش قابل رخساره حکمت نبود
گر مدد خواستم از پیر میخان میب کن	شیخ ما گفت که در صومعه جنت نبود

حافظ هم در این بیت از کجاست  
که از دست ابروین بگفت

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است  
نمود خیر در آن خانه که صحت نبود

دوست از غم جان طلب با نیاید  
بگذر از غم و غم بسوزد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد  
 نه من بوزم و او شمع ابهر من باشد  
 من آن کین سلیمان هیچ نسا نم  
 که گاه بگاہ در او دست ابر من باشد  
 رواد از خدایا که در حریم وصال  
 رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد  
 جمای گو منکن سایه شرف برگز  
 بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد  
 بیان شوق چچاحت که حال آتش دل  
 توان شناخت ز سوزی که در غن باشد  
 بوای کوی تو از سر نمیبه و دمارا  
 غریب رادل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود فغان

چو چغچغ پیش تو اش محسوس بر دین باشد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد  
 که در دستت بجز ساعده نباشد  
 فیضت داندمی خورد در گلستان  
 که گل تا بغتہ دیگر نباشد  
 بشوی اوراق اگر بدرس مانی  
 که علم عشق در دستت نباشد

زمن غبوشش دل در شاهی بند

کلی کسب از خاندان  
 که حسش بسته زیور نباشد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند  
 پنهان خورید باوه که کتفیر میکنند



عیب جوان و سرزنش پر میکنند	ناموس عشق درونق شاق میریزد
غافل در این خیال که آکیه میکنند	جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و بنوز
مشکل حکایتی است که تقریر میکنند	گویند رفز عشق مگویند و مشنوید
این سالکان فکر که چه با پر میکنند	توشش وقت پر معان میدهند با
خوبان در این معاطه تقصیر میکنند	صد ملک دل به نیم نظر میوان خرید
تا خود درون پرود چه تدبیر میکنند	ما از برون در شده مغرور صد فریب
قومی دیگر حواله تبعید میکنند	قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند	با بخل اعتماد کن بر ثبات دهر

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محقق

چون نیک بگری همه تزویر میکنند

گر خرمی بسوزد چندان عجب نباشد	در آن هوا که خبر برق اندر طلب نباشد
بر شاخسار عمرش برک طرب نباشد	مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بشش کرد بسوزد که بولهب نباشد	در کارخانه عشق از کفرنا کزیر است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد	در محفل که خورشید اندر شمار زده است

می خور که عمر سرده کرد در جهان توان یافت  
جز با ده تهنستی پیش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگ دستی

روزی شود که با او پیوند شب نباشد

در آزل بر تو صفت ز بختی دم زد  
عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد

عقل منخواست کز آن شعله چراغ افروز  
برق غیرت بد زخشد و جهان بر هم زد

مدعی خواست که آید تا شا که راز  
دست غیب آمد و بر سینۀ ما محرم زد

نظری کرد که بیند جهان صورت پیش  
نیمه در آب و گل مزرعه آدم زد

جان علوی بوس چاه ز نخدان توست

دست در حلقه آن زلف نم اندر خم زد

در آزل هر کوی بغض دولت ارزانی بود  
تا ابد جام مرادش بدم جانی بود

من جان ساعت که از می خواستم شد تو گاه  
گشتم این شاخ اردو بد باری شایانی بود

خود گشتم کاغذم سجاوه چون سن بدوش  
بهمو گل بر خرقه زنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرام  
وقت گل مستوری متان ناوانی بود

خلوت مار افروغ از عکس جام باوه باد  
زانکه کج اهل دل باید که نورانی بود

جام می نگر فتن از جانان جانانی بود	مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
رند را آب عنب با قوت زمانی بود	همت عالی طلب جام مرصع کو به باش
خود پسندی جان من بماندانی بود	نیکنامی خوابی ای دل با بدان صحبت مدار
کا پذیرن کشور که انی شکست سلطانی بود	گر چه بیامان نماید کار ما سلسلش بسین
باده ریحانی و ساقی روحانی بود	خوش بود خلوت هم می نئی ولیکن گز در

دی عزیز می گفت حافظ میخورد پنهان بهر آب

ای عزیز من کناه آن که پنهانی بود

من چنینم که نمودم و گرا ایشان دانند	در نظر بازی ما بخیر ان حیرانند
عشق دانند که در این دایره سرگردانند	عاقلان نقطه پر کار و وجود ندولی
که در این آینه صاحب نظران حیرانند	وصف خساره خورشید ز خاشاک بر سر
عشقا زان چنین مستحق حیرانند	لاف عشق و کلاه از یار ز بی لاف خلافت
ماه و خورشید بهین آینه میگردانند	جلوگاه زرخ او دیده من تنها نیست
در استوری دستی همه کس توانند	مکرم شیوه چشم تو بیا موز و کار
آه از خرد پیشین بگردنسانند	مغلسانیم و هوای می مطرب داریم

گر ز نیش که ارواح بر روی تو باد عقل و جان گوهرستی نثارشانند

زاهد ارندی حافظ کند فهم چه پاک

دیو بگیریزد از انقوم که قران خوانند

در نمازم حسم ابروی تو در یاد آمد حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طبع صبر و دل بهوش آمد کان تخیل که تو دیدی همه بر باد آمد

بوی بس بود از اوضاع جهان مشنوم شادی آورد نخل باد صبا شاد آمد

زیر بار زد در خستان که تعلق دارند

ای خوشامسر که از بند غم آزاد آمد

دلا بسوز که سوز تو کار با بکند نیاز نیشی دفع صبه بلا بکند

عقاب یار پرچم پر عاشقان بکش که یکت کرشمه تلافی صد جنا بکند

ز ملک تا ملک تو ش حجاب بر گیرند بر آنکه خدمت جام جهان نیا بکند

طیب عشق میسادم است و مشفقین چو در و در توبه بسیند کرا دو ا بکند

تو با خدای خود انداز کار دل خوش دار

که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

دست در حلقه آن زلف و ما توان کرد	تکیه بر عهد و باو صبا توان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت نمودم	اینقدر هست که تغییر قضا توان کرد
و امن دوست بصد خون دل افتاد بد	بفسوس که کند خصم را ما توان کرد
عافش را مثل ما ذلالت نتوان خواند	نسبت دوست بهربی سر و پیمان کرد
سر و بالای من اندم که در آید بسامع	چه محل جا به جا ترا که قبلا توان کرد
مشکل عشق ز دور حوصله دانش است	حل این نکته بدین فکر خطا توان کرد
غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عریه با خلق آموختن کرد
من حکویم که تو را نازکی طبع لطیف	تا بحدیست که آهسته ما نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن	که در آینه نظر جز ضعف نتوان کرد

بجز بروی تو محراب دل خا فضا نیست

طاعت غیر تو در مذمت ما نتوان کرد

دلبهر برفت و دوشد کار از خبر نکرد	یاد حریف شهر و رفیق ستم نکرد
من ایستاده تا کنش جان فدا چو شمشیر	او خوا کند بر من چو نسیم سحر نکرد
نغمه مکر بگریه دلش مهربان گشتم	در شک خار و قطره باران اشک نکرد

کَلتُ زبان بریده حافظ در انجمن  
با کس مگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دلم جز مظهر رویان طریق بر نمیگیرد  
خدا را ای نصیحت گو حدیث از خطا نگوید  
صراحی مشکیم پنهان مردم دفتر کارند  
از آنز و پاکبازان رضا با بامی است  
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس  
سوز چشمی بدین خوبی تو کونی چشم از او برگیر  
نصیحت گوی نذر آنکه با علم خدا نیست  
چو خوش صید دلم کردی نثارم چشم مست را  
سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است  
خدا را رحمی ای منعم که درویشی سر کویست  
من این دل طمع را بخوابم سوخن دوری  
بیز شهر تو شیرین شامش عجب دارم  
زهر در پیدم هم پندش و لیکن در نمیگیرد  
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد  
عجب گراتش این زرق و فیه نمیگیرد  
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد  
زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد  
بر دو کاین و عطا بمعنی مراد در سر نمیگیرد  
دلش بس تنگ می منیم چرا ساعز نمیگیرد  
که کس آبوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد  
چه سود افنونگری ای دل که درد لبر نمیگیرد  
دری دیگر نیست اندر هی دیگر نمیگیرد  
که پیر معینند و شانش بجای بر نمیگیرد  
که سر تا پای حافظ را چرا در ز نمیگیرد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد	که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
سرمافرو نیاید بجان ابروی کسی	که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سر آرم روی چرخ لغبت	گر آنکه شمع رویت بر جمجم فراغ دارد
ز نقشه تاب آرم که ز زلف او زندم	تو سیاه کم بهایم که چه در داغ دارد
بفروغ چهره زلفت همه شب زنده دل	چه دلاور است ندوی که شب چرخ دارد
سزوار چو ابر بهمن که در این چمن مگریم	طرب ایشان طبل بنگر چه ز داغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزوار بهم مگریم	که بسوختیم و از مابیت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله	بندیم شاه ماند که بلف ایام دارد

سردس عشق دارد دل درو منده جان

که نه خاطر تماشانه بر ای باغ دارد

دلی که غیب نایست و جام هم دارد	ز خاتمی که از و کم شود چه غنیم دارد
بخط و خال که ایام ده خزینہ دل	بدست شاموشی ده که مجتوم دارد
نه بر درخت تحمل کند جفای خزان	غلام جنت مژم که این قدم دارد
رسید موسم آن که طرب چو ز کس مست	نهد بی پای قدح بر که شش درم دارد

ز ترفیب کس آگاهیت قصه مخون      کدام محرم دل و در این محرم دارد  
 و لم که لاف تجر و زوی کنون مستهل  
 بوی زلف تو بایاد مسجدم دارد

دی باقم بسر بردن جهان کسیری اردد      بی بغر و شش و لقی ما کزین بهر نمی اردد  
 بکوی میفر و شنانش عیاری بر میگیرند  
 شکوه تاج سلطانی که بیم جان در اورد      کلابی و لکش است اما بدرد سرنی اردد  
 یقیم سوزشها کرد و کز این باب بخ برتاب  
 تو آن به که روی خود در مشتاقان بپوشانند  
 بس آسان می نمود اول غم در یا بپوشی  
 برود کج قناعت جوی و کج غایت نشین  
 که یکدم تنگدل بودن ببرد بر نمی اردد

چو حافظ در قناعت کوشش از روی دین کند

که یکجومت دنان بعد من زرنی اردد

دوستان دختر ز تو به دستوری کرد      شد بر محنت و کار بدستوری کرد  
 ز بهفت آب که ز لکش بعد آتش نردد      آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد



جای آنت که در عهد وصالش گیرند دختر رز که بجم آنمه مستوری کرد

حافظ افتادگی از دست مه زانکه حسود

عرض مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درد آنکه از آن آجوی مشکین چشم چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رگدز خال کس کوی شام بود بر نافه که در دست نیم سحر افتاد

که جان نه بد شکت سیه لعل مگر و باطنیت اصلی چلند بگنسر افتاد

دوش دیدم که ملایک در نیخانه روند گل آدم بپرشتند و به پیمان زوند

ساکنان حرم سر رخاف ملکوت بامن را و نشین باوه ستانه زوند

شکر آنرا که میان من و او صبح افتاد حوریان رقص کنان ساع سکرانه زوند

بخشک بنفاد و دولت همه را خد زوند چون ندیدند حقیقت ره افسانه زوند

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زوند

نقطه عشق دل گوشه نشینان چون کرد مسچو آن خال که بر غارض خانه زوند

ما بصد خرمن پندار زره چون نرویم چون ره آدم خاکی بیکی دانه زوند

آتش آن نیست که بر خنده او گریه شمع      آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوش میآید و ز نسا ره برافروخته بود	تا کجا باز دل غم زده سوخته بود
رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی	جامه بود که بر قامت او دوخته بود
کفر ز افش ره دین میزد و آن شکنجین دل	در ریش مشعل از چهره برافروخته بود
دل بسی خون کلف آورد ولی دیده بر سخت	انده اند که کلف کرد که اندوخته بود
یار مغروش بدینا که بسی سود نکرد	انگه یوسف بز ز ناسره بفرود نسته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست	و آتش چهره بر این کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت باشم میدیم	که نهانش نظری ما بین سوخته بود

گفت و خوش گفت بر خرقه بسوزان جانان

یارب این قلب شناسی ز که امر تو بود

دوش وقت سحر از غصه بختم دادند	و در آن خلعت شب آب حیاتم دادند
ببخود از ششمه پر تو دادتم که دند	باده از جام تجلی صفا تم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی  
بعد از این دوی من آینه حسن نیکار  
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب  
اینمه شه و شکر کزنی کلکم ریزد  
با تفت آرزو زمین مرده این دولت داد  
یکمیانی است عجب بندگی پریشان

آن شب قدر که این ناز بر آتم داد  
که در آنجا خسته از جلوه ذاتم داد  
مستحق بودم و اینجاست بر کامم داد  
اجر صبری است کز آن شایسته نباتم داد  
که بازار غمت صبر و شب آتم داد  
خاک او گشتم و چندین در جامم داد

همت حافظ و انعام سحر خیزان بود

که ز بند عشق آیام نجاتم داد

دوی پیوسته روش که ذکرش بخیر باد  
گفتم با دمیسد هم با دمه نام و تگ  
سود و زیان مایه چو خواهد شد آن روست  
بی خار گل نباشد و بی نشین خوش نام  
پر کزین با دمه جام و دمام کمبوشش  
در آرزوی آنکه رسد دل بر آستی

گفتا شراب نوش و غم دل بر زیاد  
گفتا قبول کن سخن و بسر چه با دمه  
از بهر این معاطه غم یکدن مباحش باد  
تدبیر حقیقت وضع جهان این چنین افتاد  
بشوازه حکایت همیشه و کعبه باد  
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

بادت بدست باشد اگر دل بی هیچ  
در معرضی که تحت سیلان رود بباد  
حافظ گرت ز پند حکیمان طالتست  
کو تکتبیم قصه که عمرت در از بباد

دیدم بخواب خوش که بدستم پایله بود  
تعبیر رفت و کار بد دولت حواله بود  
چل سال پنج و غصه کشیدیم و عاقبت  
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود  
آن نامه مراد که میخواستم ز غیب  
در چین زلف آن بت مسکین کلاه بود  
از دست برده بود و خودم خار غم  
دولت مساعد آدمی در پایله بود  
نان و دوا و خواه بیخانه میسر و دم  
کاشاکشاد کار من از آه و ناله بود  
خون نخورم و یکت جای شکایت  
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

دیدم شعر دلکش حافظ بدح شاه

بر بیت از آن سفینه باز صد سیاره بود

را بی برزن که آبی بر ساز آن توان زد  
شعری بخوان که با آن طبل گران توان زد  
بر آستان جانان که سر توان نهادن  
گلخانه است بر بلندی بر آستان توان زد  
در خانه بکنند اسرار عشق و مستی  
جام می معانه هم با معان توان زد

گر راهسندن تو باشی صد کار تو آن نزد	شده بزن سلامت زلف تو دین محبت
سرمه بدین تختل بر آستان تو آن نزد	کرد دولت مصالحت خواهد در می کشودن
بر چشم دشمنانت تیر از کمان تو آن نزد	قد خمیده ماسهلت نماید آما
باشد که بوسه چند بر آن دهان تو آن نزد	از شرم در مجامع ساقی تملق کن
بر خاک برگذارش آب روان تو آن نزد	بر جو بیار چشمم گر سایه افکند دوست
ماییم که هست و قلی کاش در آن تو آن نزد	در ویش انا باشد منزل برای سلطان
عشق است و او اول بزنده جان تو آن نزد	ایل نظرو و عالم در کفینش بیازند
چون جسع شد معانی گوی بیان تو آن نزد	باصل و فهم و دانش او سخن تو آن و او
ساقی بیا که جامی در این زمان تو آن نزد	عشق و شایب نذی مجموعه مراد است
باشد که گوی عیسی با این آن تو آن نزد	بر عزم کامرانی عالی بزن چه دانی

حافظ سخن است آن که زرق و شید باران

شاید که گوی خیری در این میان تو آن نزد

دطنیفه که برسد مصرش گل است و نمید	رسید مرده که آمد بهار و بینه وید
فغان فتاوی به طبل نقاب گل که درید	صغیر مرده بر آمد بط شراب کجاست

ز روی ساقی نوش فلجی چنین امروز	که کرد حاضر بستان خط بنفشه و سید
چنان کرشمه ساقی و لم زد دست برد	که با کس و کرم نیست وی گفت و شنید
من این موقع رنگین چو گل خواهم نخت	که پیر یارده فروزش بحسب عهده نخرید
بکوی عشق مسته بی دلیل راه قدم	که کم شده اند در این راه بر مبری رسید
ز سوره های بهشتی چه ذوق در یابد	کسی که سیب زرخندان شادمانی نگیرد
کن ز غصه شکایت که در طریق طلب	بر احوالی نرسید آنکه رحمتی نکشید
بجایب ره عشق ای رفیق بسیار است	ز پیش آهوی این دشت شیر نبرد رسید
خدای راه دی ای دلیل راه حرم	که نیست با دیده عشق را که آنه پدید
فلجی نخبید بستان آرزو دل من	که نسیم مروت در این چنین نوزید
بهار سیکند رود مهر گستره در یاب	که رفت موسم و عاشق موزمی بخشید

شراب نوش کن جام زربخا فطرت

که پاوشه بکرم جسم صوفیان بخشید

رسید فرود که ایام غم نخواهد ماند	چنان نماید و چنین شیرین نخواهد ماند
من ارچه در غم یار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چوپرود و ابر همیشه میزند به سر او	کسی مقیم حسرتیم خرم نخواهد ماند
توانگر اول درویش خود بدست آورد	که محسن ز رو گنج درم نخواهد ماند
غنیستی شمرای شمع وصل پروانه	که این معاطله ما بسجدم نخواهد ماند
سر و شس عالم نصیم شبارتی خوش داد	که بر در کرمش کس درم نخواهد ماند
بر این رواق ز بر جد نوشته اند بزر	که جسته نکونی اهل کرم نخواهد ماند
سر و مجلس حمید گفته اند این بود	بیا بر جام که دوران حتم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت نقش بر آب است	که بر صحنه هستی رقم نخواهد ماند

ز سر بانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روز بهران و شب فرقت یار آخر شد	ز دم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
انته ناز و تنگم که خزان معین بود	عاقبت در قدم باد بهجسار آخر شد
بعد ازین نوب با فاق و هم از دل جوش	که بخور شید رسیدیم و خبار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل	همه در سایه کیسوی نگار آخر شد
ساقیا عمر دراز و قدحت پرمی باد	که بتدبیر تو شویس خار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل	نخوت باودی و شوکت خار آفرشد
باورم نیست ز بد عهدی ایام بستون	قصه غصه که در دولت یار آفرشد
صبح امید که بد معصفت پرده غیب	گو برون آیی که کار شب تا آفرشد
گر چه اشغلی کار من از زلف تو بود	حل این عقده هم از زلف نگار آفرشد

در شمار ارچه نیاد و کسی حافظ را  
سلرگان محنت بیرون ز شمار آفرشد

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
فی من تنها کشم تطاول زلفت	کیست بدل داغ این سایه ندارد
شوخی ز کس نگر که پیش تو بخت	چشم دریده ادب نگاه ندارد
طل گر انم ده ای مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو استین بخون جگر شوی	هر که درین آستانه راه ندارد
تا چکند با رخ تو و دودل من	ایتنه دانی که تاب آه ندارد
خون خورد و خاش نشین که اندل نازک	طاقت فریاد داد خواه ندارد



گوشه ابروی نست منظر چشم  
خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد  
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب .  
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

ساقی ابراهیم ازین دست بکلام اندازد	عازفانرا بجه در شرب بدام اندازد
و چنین زیر خم زلف نهد و آن خال	ای بسام غم ضرور که بدام اندازد
باد و با محنت شهر نوشی ز نهار	که خورد با دوات و شک بکلام اندازد
از زمان وقت می صبح فروغ است که	گرد خمر گاه افق پرده شام اندازد
روز در کسب نهر کوش که می خوردن روز	دل چون آینه در زنگت ظلام اندازد
ای خوشا حالت آن است که در پای صبح	سرود ستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام که انکار می و جام کند	پنجه کرد و چون نطفه بر خمی خام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر

بخت ارقه بدین ماه تمام اندازد

ساقی حدیث سرود گل و لاله می رود	این بحث با طلا نه غساله می رود
می ده که نوع و کس چنین محمد حسن یافت	کار این زمان رصفت و لاله می رود

زین قند پارسی که بنگاله میسود	شکر شکن شوند همه طوطیان بند
کاین طعنل کیشبه ره یکساله میسود	طی زمان بسین مکان در سلوک شعر
وز زاله باد در قدح لاله میسود	باد بهار میوزد از بوستان شاه
کش کاروان سحر بد بناله میسود	آن چشم جادو آنه عابد فریب من
از شرم روی او عرق از زاله میسود	خوی کرده میخسرا در بر عارض سخن
مکاره می نشیند و محاله میسود	ایمن مشوز عشوه دنیا که این عجز
موسی بهشت و از پی گو ساله میسود	چون سامری مباحث که ز روید از غری

سالها و فقر ما در گره صهبا بود

روزن میسکه از درس و عای بود

بر چه کردیم چشم گرمش زیبا بود	یشکی سپه نغان بین که چو بادستان
و ندر آن دایره سرگشته پابر جا بود	دل چو پرگار بهر سو دورانی میسکرد
بر سرم سایه آن سر و سهی با بود	میشکفتم ز طرب ز آنکه چو گل بر لب جوی
رخست خشت نداد ابر نه حکایتها بود	پیر گلزنک من اندر حق از رقی پوشان
که فلک دیدم در قصد دل دانا بود	و فردا اش با جمله شویند بی

مطرب از درد محبت غزلی میسپرداخت که حکیمان صعبانرا اثره خون پاپا بود

قلب اندوده حافظا برا و فرج نشد

که معال بهمه عیب نهان بینابود

سالها دل طلب جام حرم از ما میسکرد  
گو بری که صدف کون مکان برین بود  
بیدلی در همه احوال خدا با او بود  
مشکل خویش بر پریشان بروم دو شا  
دیدمش خرم و خندان قدح با او بدست  
گفتم این جام جهان بین تو کی داد حکیم  
انته شبعه حاصل که میسکرد آنجا  
گفت آن یار کز گوشت سردار بلند  
باز آنکه چون غنچه دلش را از حقیقت نبفت  
فیض روح القدس را باز مدد فرماید  
گفتی سبزه زلف تیان از پی چیست

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنایسکرد  
طلب از گشده گمان لب دریا میسکرد  
او نیندیشش از دور خدا یا میسکرد  
کو بتباید نظر حسل معنایسکرد  
واندر آن آینه صد گونه تماشا میسکرد  
گفت آنروز که این گنبدینا میسکرد  
سامری پیش عصا دید میضایسکرد  
جرمش این بود که اهرار هویدا میسکرد  
ورق خاطر ازین نکتته محشی میسکرد  
دیگران بسم بکنند آنچه میسجایسکرد  
گفت حافظا کله از شب یلدا میسکرد

تساره بدخشید و ماه مجلس شد	دل امید ما را انیس و مونس شد
نگار من که کعبت زلفت و خط شبت	بغمزه مسند آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور	که طاق ابروی با منشس هندس شد
بوی او دل بایر عاشقان چو صبا	فدای عارض نسیرین چشم زگس شد
بصد مصطفی ام می نشاند کنون یار	گدای شهر که کن که میسر مجلس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا	که خاطر مبهتران گد مونس شد
کرشمه تو شربانی بعاشقان نمود	که علم خیر افتاد و عقل حبس شد
چو ز عزیز وجود است شعر من آری	قبول دولتیمان کیمیای این مس شد

ز راه میسکه و یاران غمان گبرند  
 چرا که حافظ از این راه رفت و منظر شد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهسازان زد	بدست رحمت یارم در امید واران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کردون	بر آمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم و شش در مجلس بعزم قصص چون بر خاست	گره بکشود از کیس و برد لهای یاران زد
من از زنگت اصلاح اندم بخون دل شستم زد	که چشم با ده پایش صلابر پیویاران زد

کدام آهنگ دلش آموخت این آهنگ عیاری      کز اول چون برون آمد در شب داران

نظر بر قرعه توفیق وین دولت نوشت

بده کام دل عاشق که فال نخبه سازان

سهرم دولت بیدار بسالین آمد      گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد

قدمی درکش و سرخوش تماشای بگرام      تا به بینی که نکارت بچه آهین آمد

مردگان بی بده ای خلوتی نافه کشای      که رخصت ای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی بر رخ سوختگان باز آورد      ناله فریاد رس عاشق مشکین آمد

مرغ دل باز هوا دارگان ابرویست      که کین صید کیش جان دل دین آمد

در هوا چند مستق زنی و جلوه کنی      ای کبوتر نگران باش که شامین آمد

سایقایی بده و غم منو از دشمن دوست      که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پر بچهره بده با دونه ناب      که می غسل دوا می دل غمگین آمد

رسم به عهدی ایام چو دید ابر بهما      گریه اش بر سمن و سنبل و نسیرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشید از طبل

عنه افشان تماشای یاصین آمد

زاهدان را در خسته در ایمان کنند	شاهدان کرد لبری زینسان کنند
مگر خانش دیده ز کس در کنند	بر کجا آن شاخ ز کس بسکند
قدسبان در عرش دست نشان کنند	یار ما چون سازد آهنگت ساعت

چشم چشم کمتر است از قطره

آن حکایتها که از طوفان کنند

بنده طلعت آن با بس که آبی دارد	شاهد آن نیت که موی میانی دارد
که بامید تو خوش آب روانی دارد	چشمه چشم مرا ای گل خندان در یاب
بر بباری که زو بنال خزان دارد	مروغ زیر ک نشود در پیش نغمه سازی
بند از دست بر آنرا که گمانی دارد	خم بروی تو در صنعت تیر اندازی
نه سوار است که در دست عثمانی دارد	کوی خوبی که بردار تو که خورشید اینجا
ارمی آری سخن عشق نشانی دارد	دلفین شد سختم تا تو قبولش کردی
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد	در ره عشق نشکس معین محرم راز
هر سخن جانی و هر نکته مکانی دارد	با خرابات نشینان ز کرامات طاعت
ککک باینز زبانی و بیانی دارد	مدعی گو برد نکته بجا فظ مغرور است

شراب بغیش و ساقی خوش دو دم زیند  
من ارچه عاشقم وزند دست نامه سیا  
ببین حقیقه که ایان عشق کاین قوم  
جخانه شیوه درویشی است و ابروی  
مکن که کوبنده و بسری شکسته شود  
غلام نمت دردی کشان یکم زکم  
قدم منہ بجز ابات جز بشرط ادب  
بهوش باشش که بنکام باد استغنا

که زیرکان جهان از کندشان زیند  
بزار شکر که یاران شهر بی گنهند  
شهان بی لکر و خسروان بی کلند  
بیار باد که این سالکان مرد زیند  
چو چاکران گبریزند و بندکان بچند  
نه آن کرده که از رقیبها بی دل سپند  
که ساکنان درش محرمان پادشاه  
بزار خرمن طاعت به نیم جوینند

جناب عشق بلند است ممتی حافظ

که عاشقان و بهمنستان بخود زیند

شراب و عیش نهان صیبت کار بی بنیاد  
کرده ز دل بکشا و ز سپهر مایه مکن  
ز انقلاب زمانه عجب مدار که طرح  
قدح بشرط ادب گیر زانکه تیر کیش

ز دیم بر صفت زندان بر آنچه با و آباد  
که نگریم هیچ مهندس حسین کرده کشتا  
ازین فسانه و افسون هزاره اریاد  
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آنگه است که همیشه و کی کجا ز قند	که واقف است که چون نوبت تخت جهم برود
ز حسرت لب شیرین بسنوز می بینم	که لاله میدد از خاک تربت فرهاد
مگر که لاله بدانت بیوفانی و سه	که تا براد و بشد جام می ز کف نهاد
نیده بنده اجازت مرا بسیر سفر	نسیم خاک مصطفی و آب رکنا باد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم	مگر رسیم بچنجه درین خراب آباد
بوشش باوه صافی نهاده و ف و خند	که بسته اند برابر شیم طرب دل شاد
ز دست اگر نسیم جام می مکن عیسیم	که پالتس به از نسیم حرفی دست نه

رسید در غم عشقش بجا فضا آنچه رسیده

که چشم زخم زمانه به عاشقان مراد

عباس بنیت پر می فروزش آمد	که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هو ایسج نفس گشت با دانه کسای	درخت سبز شد و مرغ در خر و دوش آمد
توز لاله چنان بر فروخت با د بهار	که غنچه غرق غرق گشت و گل بوش آمد
بگوش بوش نهوش از من و بعشرت کوش	که این سخن سحر از ما نفهم بگوش آمد
ز کوی نقشه تو باز آ می تا شوی همیون	بحکم آنگه چو شد ابر من سر و دوش آمد



زمین صبح ندانم که سوسن آزاد  
 چه کوشش کرد که باوه زبان نموش آمد  
 چه جای صحبت نامحرم است مجلس نه  
 سر پایله پوشان که خرقه پوشش آمد  
 بگویت سخنی خوشش باو باوه نبوش  
 که زاهد از بر مارفت و میفروش آمد

زخافت او بیخانه میسه و دو حافظه

گوزستی زهد و ریابوشش آمد

صبا وقت سحر بونی ز زلف یار میآورد  
 دل شوریده مار از نو در کار میآورد  
 ز زلف تار زلف یار بر باد سحر میداد  
 صبا بر نافه مشکین که از تار میآورد  
 سر سر خوش جان طریق لطف و حسان بود  
 اگر تیغ میفرمود اگر ز تار میآورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظه جا میآورد

ولی منعش منبیکردم که صوفی دار میآورد

صوفی ارباده با ندازه خورد و نوشش باو  
 ورنه اندیشه اینکار فراموشش باو  
 آنکه یک جرعه می از دست تو اندوان  
 دست باشا به مقصود و راه خوشش باو  
 کیت آن شایه سوز خوش خرم که دو کون  
 بسته بند قبلا و علم و دانشش باو  
 ز کس مست نوارش کن مردم وارث  
 خون عاشق بخورد که بقدر خوشش باو

چشم از آینه داران خط و خالش گشت  
 بزم از بوسه بر بایان لب نوشش باد  
 گرچه از کب سر سخن مابین درویش نبرد  
 جان فدای شکرین پسته خاموشش باد  
 شاه ترکان سخن مدعیان می شنود  
 شرمی از مطنله خون سیاوشش باد  
 پیرا گشت خطا بر قلم صنیع ز رفت  
 آفرین بر نظر پاک خطا پوششش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صوفی بنام او ام و حجت باز کرد  
 بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد  
 بازی چین بسکندش مضیه در کلاه  
 زیرا که عرض شعبده با اهل را کرد  
 ساقی بیا که شاه رخسای صوفیان  
 دیگر بجلوه آمد و آغاز نماز کرد  
 این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت  
 و آهنگت باز گشت ز راه حجاز کرد  
 ای دل بیا که ما بسپناه خدا رویم  
 ز این استعین کوتاه و دست دراز کرد  
 صفت مکن کج که بر محبت نه راست باخت  
 عشقش بر روی دل در محبت قرار کرد  
 ای کجاست خوش خرام که خوش می روی بناز  
 غمزه شو که کمر به غابده نماز کرد  
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید  
 شرمنده ربر روی که عمل بر مجاز کرد

حافظ کن علامت ندان که درازل

مارا خدا ز زهد و ریای بس نیاز کرد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند	یار باز آید و با وصل مشهاری بکند
دیده را در شکل دور و کهنه کر چه نماید	بخورد و خونی و تدبیر نشاری بکند
شهر خایست ز عشاق مگر کز طرفی	دستی از غیب برون آید کاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قهقهه ما	مگرش ما در صبا گوشش گذاری بکند
داود ام باز نظر بر آینه روی پروا	باز خواند مگرش نقش و شمار می بکند
کو گریبی که ز بزم طربش غسزده	جرعه در کشد و دفع شمار می بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب	بود آبا که فلک زین دسه کاری بکند
دوشش کفتم بکند عملش چاره دل	بانت غیب نداد او که آری بکند

حافظا گر ندوی از دور او هم روزی

گذری بر سرست از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد	اینهمه نقش در آینه او با افتاد

یکفروغ رخ ساقیست که در جام افتاد	اینم عکس می نقش مخالف که نمود
از کجا سر غمش در دامن جام افتاد	غیرت عشق زبان همه خاصان برید
این که بد این که چه شایسته انعام افتاد	به دوش ما برین دستمه لطفی و گراست
احوال از چشم او بین در طمع جام افتاد	پاکبیین از نظر پاک مقصود رسید
عکسی از پر تو آن بر رخ انعام افتاد	جلوه کرد رخسار روز ازل زیر نقاب
کانکه شد شسته او نیک سر انجام افتاد	زیر شیشه غمش قصه کنان باید رفت
آه که چرا و برون آمد و در دام افتاد	در خم زلف تو او نخت دل از چاه زنج
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد	آن شد ای خواجه که در صومعه باز می نی
ایم از روز ازل حاصل فرجام افتاد	من به مسجد بخوابات نه خود افتادم
سر که در دایره کردش ایام افتاد	چکند کز پی دوران نمود چون پرگان

صوفیان همه حریف و نظر باز و بی

زین میان حافظ و سوتسب نام افتاد

خراب باد و لعل تو بوشیار اند	غلام ز کس نیست تو تا جد ارانند
و کز نه عاشق و معشوق راز و رازند	ترا صبا و مر آب دیده شد غماز

بزرگ زلف و ما چون گذر کنی بسنی	که از زمین و سیارت چه بپیمارند
گذر کن چو صبا بر نقش زار و بین	که از تطاول زلف چه سوگوارند
رقیب در گذر و پیش ازین کن نجات	که ساکنان در دوست خاکسارند -
نصیب است بهشت ای خدایان بر	که مستحق کرامت کنا بکارند
نه من آن گل عارض غزل سرایم بس	که عند لیب تو از هر طرف هزارند
تو دستگیر شو ای خضر پی خسته که من	پیاده میروم و بسره ان سوارند
بیا بیکده و چه راه از غوانی کن	مرو بصومعه کجا بیا بکارند

خلاص حافظ از آن زلف تا بدارم

که بستگان کند تو رستگارند

قتل این خسته بشمبیه تو تقدیر نبود	در نه هیچ از دل بر حرم تو قصیر نبود
یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد	که در اداه مرا قوت تا شیر نبود
سر حضرت بدر بیکده ما بر کردم	چون شناسای تو در صومعه یک نبود
من دیوانه چو زلف تو را میگردم	بیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
ما زمین تر ز قدرت در چمن حسن رست	خوشترا نقشش تو در عالم تصویر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتشخیزان که چون شمع  
جز فغانی خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب اندوه حافظی تو

که بزحک پیش حاجت تفسیر نبود

گلک مسکین تو روزی که ز مایا کند  
ببرد اجسره و صد بنده که آزاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین اند  
که برحمت کذری بر سر فرما کند

حایا عشوه عشق تو ز بنشیا دم برد  
تاوگر حکم حکیمان چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است  
فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدند  
گر خرابی چو مرالطف تو آباو کند

شاه راه بود از طاعت صد ساله زهد  
قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

ره نرسدیم مقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود  
بنفشه در قدیم او کفاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی باره دف و چنگ  
ببوس غنچه ساقی بنغمه نی و غود

بیان تازه کن آیین دین زردشتی  
کنو که لاله بر افروخت آتش فرود

ز دست شاه سپین عذار عیسی دم  
 شراب نوش و ز کج حدیث عاود شود  
 جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل  
 ولی چه سود که در وی نه ممکن است جلوه  
 شد از بروج ریاضین چو آسمان گلشن  
 زمین خسته مهیون و طالع مسعود  
 چو گل سوار شود بر بوا سلیمان دار  
 سحر که مرغ در آید نمبند و او دود

بدو گل منشین بی شراب و شاد چو خنک

که کسچو دور بقا بخت بود معدود

کی شعر ترا کیسند خاطر که عزیز باشد  
 یک نکته در آن معنی کفایت و همین باشد  
 از گل تو کبریا بزم خوشتری ز بهار  
 صد ملک سیلها نم در زیر نگین باشد  
 غمناک نباید بود از طبع و ای دل  
 شاید که چو دابستی خیر تو در این باشد  
 سر کو کند فهمی زین گلک خیال انگیز  
 نقشش خنوم از خود صورت کبر صین باشد  
 جام می و خون دل هر یک کبسی داند  
 در دایره قسمت و ضایع چنین باشد  
 در کار کلاب و گل حکم ازلی این بود  
 کان شاید بازاری این پرده سپین باشد

آن نیست که حافظ از زدی شود از خاطر

کاین سابقه زدی تا روز سپین باشد

تاریا و رز و سالوس مسلمان نشود	گرچه بر او عطا شمس این سخن آسان شود
حیوانی که نوز شد می و انسان نشود	زندی آموز و کرم کن که نه چندین نوز است
وزنه بر شک و کلی لولو و مرزان نشود	کو کس پاک بیاید که شود قابل معین
که تبلیس و حیل و یوسلیمان نشود	اسم اعظم بکند کار خودی دل خوش باش
دره اوبی بسی قابل درمان نشود	در دندی که کند در و نهان پیش شب
چون بسند رای و کرم موجب حیران نشود	عشق میوزم و امید که این فن شریف
بسی ساز خدایا که پشیمان نشود	دوش میگفت که فردا بد هم کام است
تا و کز خاطر ما از تو پریشان نشود	حسن خلقی ز خدا می طلبم روی تو را

فره را تا نبود بخت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان نشود

ایزدکنند بعبه و دفع بلا کند	گر میفروش حاجت زندان و آکند
و هم ضعیف را می فصولی هر آکند	در کارخانه که ره علم و عتس نیست
و آنگونه این ترانه سر آید خطا کند	مطرب بساز عود که کس بی آبل نبرد
نسبت کن بغیر که اینها خد آکند	کز پنج پیش آید و کز راحت ای حکیم



مارا که در عشق و بلای خار بست      یا وصل دوست یا صیافی دو آفت  
حقا که در زمان برسد مژده امان      گرسا کنی بعد امانت وفا کند

جان زلفت در سر می حافظ ز عشق خست

عیسی و می کجاست که اجیای ما کند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود      حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود  
از صبا پرس که مارا همه شب تا صبح      بوی زلف تو همان مونس جان است که بود  
طالب لعل که نیت و کز ز خورشید      همچنان در عمل معدن کان است که بود  
ز بک خون دل مارا که نهان کرد خلت      همچنان از لب لعل تو عیان است که بود  
کشته غمزه خود را بر زیارت میسای      ز آنکه بیچاره همان و نگران است که بود  
زلف بندوی تو گشتم که و گره نرزد      سالها رفت بدان سیرت سازت که بود

حافظا باز نمانا قصه خونا به چشم

که درین چشمه همان آب روانست که بود

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند      که اعتراض بر اسرار علم غیب کند  
کمال صدق و محبت بین نقص کناه      که هر که بهینسرافتد نظر بعیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است      مباد کس که در این نگه شکست و یرب کند  
شبان وادی امین گهی رسد بر او      که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ

چو یاد عهد شباب و زمان شعیب کند

مرا بوصل تو گرز زانکه دسترس باشد      و گرز طالع خویشم چه طمتمس باشد  
اگر بهر دو و حجب آن بکنفین زخم بادوست      مرا ز بهر دو جهان حال آن نفس باشد  
بر آستان تو خون غامی عاشقان چه عجب      که هر کجا شکرستان بود کس باشد  
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را      که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد  
چه حاجت بشیر قتل عاشق را      که نیم جان مرا یکت کرشمه بس باشد  
هزار بار شود آشنا و دیگر بار      مرا بپسند و گوید که این چه کس باشد  
ازین سبب که مرادست بخت کوتا      کیم بسر و بلند تو دست رس باشد

خوش است باوه ز کین صحبت جان

مدام حافظ بیدل درین جوس باشد

مرا هر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد      قضای آسانست این و دیگر کون نخواهد

مزار و زلزله کاری بجزندی نغمه بودند	هر آن قیمت که آنجا شد کلمه افزون نخواستند
بجال من همین باشد که پنهان مهر او در ما	حدیث بوس و اغوشش حکویم چون نخواستند
شراب لعل و جای امن یار مهربان ساقی	ولاکی به شود کارت اگر اکنون نخواستند
نصیحت کلمه کن ما را بغیر او و فانی	که سار شرح ازین افسانه بی قانون نخواستند
شبی همچون طلیعی گفت کی محبوب بی متنا	ترا عاشق شود سپید اولی همچون نخواستند
رقیب آزار ما فرمود و جای آشتی نخواستند	مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواستند

مشوای دید نقش غم ز لوح سینده حافظ  
 که زخم تیر و دلدار است و زنگت خون نخواستند

دوش از جناب آصف پیک شایسته	کز خضت سیلیمان عثت اشارت آمد
خاک جو و ما را از آب باوه گل کن	ویران سهرامی دل آگاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز زلف پاکفتند	حرفیست از هزاران کلمه عمارت آمد
عظیم بپوش ز نهاری نقره می آلود	کان پاک پاکد امن بهر زیارت آمد
امروز جای بر کس پیدا شود ز خوبان	کان ماه مجلس افروز از رصدا رت آمد
بر تخت حجم که تاجش مخراب افتاد	بخت مگر که موری با آن عمارت آمد

از چشم شوخش ای دل ای جان خود که دوا  
 کان جادوی کمانش بر غم غارت آید

الوده تو حافظ فیضی ز شاه در خواه  
 کان عنصر ساحت بهر طهارت آید

درایت مجلس شاه در باب وقت شناسی  
 آن ای زیان رسیده وقت تجارت آید

مژده ای دل که سیجا نفسی میاید  
 که ز انفاس خوشش بوی کسی میاید

از غم دور و کفن ناله و فریاد که دوش  
 زده ام فالی و فریادری میاید

ز آتش وادی امین زینم خرم و برب  
 موسی اینجا بامید قبری میاید

بچکس نیست که در کوی زوش کاری  
 بر کس اینجا بامید هوسی میاید

کس ندانست که منزل که مقصود کجاست  
 اینقدر هست که بانگ جری میاید

جرعه ده که بیخانه ار باب کرم  
 بر حریفی ز پی طمسی میاید

خبر تبیل این باغ پرسید که من  
 ناله میشنوم که ز قفسی میاید

دوست اگر سر رسیدن با غم است  
 کویا خوش که هنوزش نفسی میاید

یاره وار و سر صید دل حافظ یارن  
 شاهبازی بشکار کسی میاید

نفس بسر پرده که ز در راه بجائی دارد	مطرب عشق عجب سازد توانی دارد
که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد	عالم از ناله عشاق مبادا خالی
خوش عطا بخش و خطا پوش صدائی دارد	پیر روی کشش تا گرچه ندارد ز روزی
پادشاهی که به سایه کدائی دارد	از عدالت نبود دور گرش در حال
تا بخواه خود تو شسته قرمبهائی دارد	محترم دارد ولم کاین کس قدر است
در عشق است و جگر سوزد و آئی دارد	اشک خونین بطیب بیان نمودم گفتند
هر عمل اجری و بر کرده حسرتی دارد	ستم از غمزه میاموزد که در مذنب عشق
شادی روی کسی خوب صغائی دارد	نفرگفت آن بت بر آنچه با او فروش

خسرو حافظ در گاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو متشای دعائی دارد

شی خوش است باین قصه اش در آن کنید	معاشران گره از زلف یار باز کنید
وان یکا و بخوانید و در سفر آن کنید	حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
که گوشش به شش پیغام این را کنید	باب و چنانک بمانت بلند میگویند
بر او فرود بقوای من نسا ز کنید	بر آن کسی که درین حلقه نیست زنده عشق

میان عاشق و مشوق فرق بسیار است  
 چو یازمان نماید شما نیاز کنید  
 بجان دوست که غم پرده شما ندرد  
 که اعتماد بر الطاف کار ساز کنید  
 نخست موعظه پر منفی و شش این است  
 که از معاشرنا جنس احترام کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ

خواستش طلب یار و لقا از کنید

زین انکار شد این چه عنایت شد  
 غالباً اینقدرم عقل و عنایت شد  
 مین که شبهاره تقوی و اهرم با دلف و چنگ  
 اینش همان سر بره آرم چه چکایت شد  
 زاهد ز راه بر نه می نبرد معذرت  
 عشق کاری است که موقوف است با  
 بنده سپید معانم که در جسم بر ماند  
 زاهد و عجب نماز و من و منی دنیا  
 پیس ما سر چه کند عین رعایت شد  
 تا خود او را از میان با که عنایت شد

دوش ازین غصه شختم که حکیمی میکند

حافظ از باد و خور حاجی شکایت شد

زین و صلوات و سلامت کس این گمان نبرد  
 که کس بر بند خرابات ظن آن نبرد  
 زین این قیاس پیمیند بهر آن دارم  
 که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباحش غزه و بعلم و عمل فقیه زمان  
 که بچاکس ز قصای خدا بی جان بسود  
 مشو فرقیه ز ملک و بوقدر و درکش  
 که ز ملک غم ز دولت جز نمی بسود  
 اگر چه دیده بود پاسبان تو ای دل  
 پوشش باش که نقد تو پاسبان بسود

سخن بسنه و سخته ان او اکلن جانفزا

که سخته لس و دلو بر حیب و کان بسود

نسبت ویت اگر با ماه و پروین کرده  
 صورت نماید و شبیسی تخمین کرده  
 شمه از داستان عشق شور آینه ناست  
 آن نکایه تا که از فریاد و شیرین کرده  
 نعمت جان بخش و ارد خال کوی کلر خا  
 مارغان ز آنجا شام عم مشکین کرده  
 شه پیرزغ و زغرن بیای صید و نیست  
 کاین کرامت عمره شهباز و شامین کرده  
 از خرد بیکانه شو چون نانبش اندر برکش  
 دخته رزرا که نقد فصل کاین کرده

در سفالین کاسه زنده ان بخواری شکریه

کاین حرفان خدمت تمام جهان مین کرده

نفس باد صبا مشک نشان خواهد شد  
 عالم پیس و کمر باره جوان خواهد شد  
 ارغوان جام نقیستی بسمن خواهد داد  
 چشم نرگس شبت ایق نظران خواهد شد

کل غزوات غنیمت شمردی محبت	که بیایم آمد از این راه و از آن خج است
این تطاول که کشید از غم بجزان لب	تا سر پرده نعل نعل سره زمان خج است
ای دل ریشرت امروز بخت و فکری	مایه نعت بقار که ضمن خج است
ماه شعبان مده از دست قدح کاین خور	از نظر تا شب عید رمضان خج است
منظر با مجلس انس است غزل خون سوز	چند گونی که چنین است و چون خج است
گر ز مسجد بخرافات شد م عیب کن	مجلس و عطا و از است و زمان خج است

حافظ از بهر تو آمد سوی ایلم وجود

قدمی نه بود غش که روان خج است

نفس بر آمد و کام از تو بر نیاید	فغان که بخت از من خواب در نیاید
همیشه تیر سحر گاه من خطاشدی	کنون چه شد که یکی کارگر نیاید
بسم حکایت دل مست با نسیم سحر	ولی بخت من امشب سحر نیاید

کمینه شرط و فاکرک سب بود جاف

برو اگر ز تو اینجا بر نیاید

نقد صافی نیمه سانی بخش باشد	ای بسا غمزد که مستوجب آتش باشد
-----------------------------	--------------------------------



صوفی ماکه زور و سحر مستی	شامکا بهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود که محک تجربه آید میان	تا سید روی شود بر که در او غش باشد
ناز پرورد تنگم نبرد راه بدست	عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
خط ساقی گراز نیلونه زند نقش بر آب	ای بسازن که بخونا به نقش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باوه بخور	حیف باشد دل دانا که شوش باشد

دلق و سجاد و حافظ برود باوه فروش

کر شراب از کف آن ساقی خوش باشد

نقد بار بود با که چاری کیسند	تا همه صومعه دارن پی کاری گیرند
مصلحت دیدن آنست که یاران همگام	بگذارند و خم طره یاری کیسند
خوش گرفتند هر یگان سزای ساقی	که فکشان بگذارند که قرار می گیرند
یار باین بچه ترکان چه دلیرند چون	که به تیر مژده سر خطه شکاری کیسند
رقص بر شعر تر و ناله فی خوش باشد	خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند
قوت بازوی پر سبز خوبان مفروش	که در این خیل حصاری سوار می کیسند
زان چون شرم ندارد که نهد پا بر گل	بلبلانرا سندر دارد امین خاری گیرند

تا کنند این نظر خاک است کحل صبر  
عمر باشد که سر را کندی گیرند

حافظ ابنای زمانم مسکینانست

زین میان گرتوان به گناری کنی

نه سر که چهره بر افروخت لبری داند

نه سر که طرف کلنج نهاد و نداشت

مرا ز نیکت به بار کتر ز مو ای نجات

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم

غلام ممت آن رنه عاقبت سوزم

سواد نقطه نیش ز خال تست مرا

ببستم دل دیوانه و نه انستم

بقد و چمد و سر آنکس که شاه خوبان

و فای عهد نکو باشد ارباب سوزی

تو بندگی سوگد ایان بشرط مراد کن

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه

نه سر که آینه سازد و سکندر می داند

کلاهداری و آیین سروری داند

نه هر که سر بر آید قلندر می داند

که در محیط نه سر کس شناسوری داند

که در کد صفتی یکمی نگری داند

که قدر نکو سر یکدانه گو بری داند

که آدمی بچه شیوه پوری داند

جهان تکبیر و اگر داد کتری داند

و گرنه گرتو یعنی ستکری داند

که خواجه خود دروشن سب و پروری داند

که لطف طبع و سخن گفتن بری داند

نختم آریار شود ز ختم از اینجا بسد	نیت در شهر نگاری که دل با برود
عاشق سوختن دل نام تما برود	کو هر نفسی خوش و سرمست که پیش کمرش
بر که دانسته رود صفره ز اعدا بسد	راه عشق از چه کین نگاه گذار است
سامری کجاست که دست ازید میخا برود	سحر با معجزه پہلو نزنند دل خوشوار
منه از دست که یل غمت از پای بسد	جام میسنائی می سدره تنگد لیست
آه از آنروز که بادت گل رخبا برود	باغبانان ز خزان خمیرت می بسند
اگر امروز برده است که فردا بسد	رهن و در بنخته است مشو این ازو
ترسم آن ترس مستانه یگجا برود	علم و فضلی که بچل سال ولم بسع آرد

حافظ ارجان طلبه نشسته و مستانه او

خانه از غیبه پر داز و جل تا برود

چون خلوت میروند آن کار و میکنند	و اخطان کاین جلوه در محراب و میبکنند
توبه سطر بیان چرا خود توبه گفته میکنند	شکلی دارم ز دانشمند مجلس با پرس
کاینمه قلب و دغل در کار و میکنند	گویند باور نیست در زرد زواوری
کاینمه ناز از غلام ترک و میکنند	یار بزمین نود و تانرا بر خر خود نشان

بند و پسر خراباتم که درویشان او	کنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای نناقچه باز که درویر معان	میدهند آبی و دل ما را تو انگر میکنند
حسن بی پایان او چند آنکه غاشق میکشید	زمره و دیگر عشق از غیب سر بر میکنند
خانه خالی چون لایق منسزل جان شود	کاین جو سناکان دل جان جایی دیگر میکنند
آه از دست صرافان کوه ناسناس	مر زمان خمره را با دوز برابر میکنند
برو میخانه عشق ای ملک شمس کوی	کاذب آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش سایه خروشی عقل گفت

قدسیان کوی که شع جافوا از بر میکنند

هر آنکوخاطر محبوب و یار زمین دارد	سعادت بندهم او کشت دولت نمیشین دارد
جناب عشق او که بسی با ترا عقل است	کسی آن آستان بوسه که جان این دست دارد
بخاری شکر ای منعم ضعیفان و فقیران را	که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد
دوان تنگ شیر نیت مگر مهر سلیمانست	که نقش خاتم لعاش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانی غنیمت دوان	که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان دین دعای مستمند است	که بنید خیر از آن خرمین که ننگ از شوخ چون دارد

صبا از عشق من نغمی بگو با آن شه خوبان که صد حبشید و کنج سرو و غلام کمترین دارد

اگر گوید نینخواهم چو حافظ بنده من

بگویندش که سلطانی گدای ز نشین دارد

بر آنکه جانب اهل وفا نمک ندارد	خداش در همه حال از بلا نگهدار
گرت هو است که مشوق نکسید پیوسته	نکا بدار سر رشته تا نمک ندارد
حدیث دست گویم مگر حضرت دوست	که آشنا سخن آشنا نگهدار
سرور و دل جانم فدای آن محبوب	که حق صحبت مهر و وفا نگهدار
ولا معاش چنان کن که گریه ز پای	فرشته ات بدو دست جانم ندارد
کنده داشت ال باو جای بخش نیست	ر دست بنده چه نیز خدا نگهدار
صبا در آن سر زلف ازل مرایی	ز روی لطف بگویش که جانم ندارد

خمار را بگذارت کجاست تا حافظ

بیاد کار نسیم صبا نگهدار

بر که شد محرم دل در محرم یار بماند	و آنکه این کار ندانست در کار بماند
اگر از پرده برون شدل من عیب گن	سگر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستندند از گرومی بجز خست	خرقه ماست که در خانه خست بر ما
خرقه پوشان بجای مست گذشتند و گذشت	قصه ماست که در هر سر بازار ما
داشتم و تقی و صد عیب مرا پوید	خرقه ربن می و مطرب شد و ز ما ما
از صدای سخن عشق ندیدم خوشه	یاد کاری که در این گنبد و دوار ما
هر می لعل گزان جام بلورین سدم	آب حسرت شد و در چشم گهر بار ما
جز دم کوز ازل تا باد عاشق دست	جا و دان کس نشنیدم که در این کار ما
گشت بیار که چون چشم تو کرد ز کس	شیوه آن نشدش حاصل و بار ما
بر جمال تو چنان صورت چنین حیران شد	که حدیثش همه جابرد و دیوار ما

تماشا که زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار ما

کامی اوج سعادت بدام ما افتد	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
جناب دار بر اندازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه	کی اتفاق مجال پیام ما افتد
چو جان فدای لبست شیدل می ستم	که قطره ز زلالیت بکام ما افتد

خیال زلفت تو گمشا که جان و سیله من  
کزین شکار شراوان بدم ما افتد  
بنا امید می ازین در مرد بزن فالی  
بود که قرعه دولت بنام ما افتد  
بشی که ما و مراد از اقی طلوع کند  
بود که پرتو نوری بسام ما افتد

ز خاک کوی تو بودم که دم زنده جان

نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

یا دبا، آنکه سر کوی تو ام منم زان  
دیدم راز روشنی از خاک درت حاصل بود  
راست چون سوسن گل از اثر صحبت پاک  
برزبان بود مرا آنچه تو را درون بود  
دل چو از سپهر خرونده معانی محبت  
عشق میسکینت بشیر آنچه بر او مشکل بود  
در دلم بود که بی دوست نباشم مرکز  
چه توان کرد که کسی من دل بان بود  
دوش بر یاد حرفیان نجر با شدم  
بس گشتم که بر سبب درد فراق  
غم می دیدم خون در دل و پا در گل بود  
راستی خاتم فیروزه بوا سحاقی  
منقش عقل در این سلسله لایعقل بود  
خوش درخشید ولی دولت مستعمل بود

دیدم آن قهقهه بکنت خرامان جافزا

که ز سر پنجه شایین تضا فافل بود

دوستی کی آخر آمد دوستدارانرا چه شد	یاری اندر کس نمی بسنیم بارانرا چه شد
گل گشت از زینت خود با د بهار انرا چه شد	ایست حیان تیره کون شد خضر فرخ پی کجا
غدیلبان آنچه پیش آمد هزار انرا چه شد	صد نبردان گل شفت با کتک غی بر سخا
تابش خورشید وسی ابرو بارانرا چه شد	علی از کان مروت بنیاد سالها است
کس ندارد ذوق مستی میک انرا چه شد	زهره سازی خوش نیست از کمر خودش است
حق شناسانرا چه حال افتاد و یارانرا چه شد	کس نیک گوید که یاری است حق دوستی
مهربانی کی سر آمد شکر یارانرا چه شد	شهر یاران بود جای مهربانان این
کس بیدان و بسیار دسوارانرا چه شد	گوی تو حق و کرامت در میان افکندند

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خورش

از که میپرسی که دور روز کارانرا چه شد

وز لب ساقی شربیم در مذاق افتاده بود	یکد و جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود
حافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود	در مقامات طریقت هر کجا کردیم بود

حافظ آن ساعت که این نظر شایسته

طایر فکرش مدام اشتیاق افتاده بود



دزخت دوستی نشان که کام آن سار آرد  
 شب صحبت غنیمت آن که بعد از کار ما  
 نهمال دشمنی برکن که پنج بسیار آرد  
 بی گردش کند گردون بسی این بسیار آرد  
 عماری داری سلی را که همه ما در حکمت  
 خدارا در دل اندازش که بر مجنون کند آرد

بهار عمر خواه ای دل که نه این چنین سال

چون سرین صد گل آرد با چون طبل نواز آرد

یار با نذر کتف سایه آن سر و بلند  
 آخر ای خاتم همیشه با یون آید  
 گر من سوخته یکدم نشینم چه شود  
 اگر نقد عکس تو بر نقش نکند چه شود  
 و اخطا شهر جوهر ملک و شهنش گزید  
 من اگر مهر نگاری بگریم چه شود

خواجده دانست که من عاشق و نیکیست

حافظ از نیز بداند که چو بنشینم چه شود

چو با دوزخ من توان بودن خوشه ما چند  
 نگارستان چین نام نخواهد شد سر لیکت  
 ز منت تو شسته بر دار و خود تکی کار آخر  
 بنوک گلک رنگت آینه نقشی میکار آخر

تی چون ماهه ز انور و منی چون لعل شاد آرد

تو کونی تا بسم حافظ ز ساقی شرم آرد

مبادا خالیت سگ ز منت سار	الا ای طوطی گویای اسرار
که خوشش نقشی نمودی از خطیای	سرت بنهرو دولت خوشبشاو جایو
خدا را ازین مهمسپا پرده بردا	سخن سر بسته گفتی با حرفان
که میرقصند با هم مست و میثا	چهره بود این که زود پرده مطربا
حرفانرا نه سرماندونه دستار	از این افیون که ساقی بر می افکند
چه سنجید پیش عشق کیمیا گارا	خرد به چند نغمه گایناست
بروز زر میسر نیست اینکار	سکندر را نمی بخشند این
بلفظ اندک و معنی بسیار	بیا و حال ابل ارد بشنو

بستوران کوا اسرار مستی

حدیث جان سپرس از نقش دیوا

کجا نمت زد که چشم بد از روی گل بدو	و کیز شان سر و سی بلبل صبور
با ببلان بیدل شیدا مکن غرور	ای گل سبک آنگه شکفتی بکام دل
مارا شرا بنجان تصور است یار حور	زاد اگر بجور و تصور است امیدوا
تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور	از دست غیبت تو سگایت نمیکنم

گر دیگران بعیش و طرب فرزند و شاد  
ما را غم نگار بود مایه سهر و  
می خوربانگت چنگ و مخور غصه و کسری  
گوید تو را که باده مخور گو بهو اغسور

حافظ شکایت از غم بجران چه میکنی  
در بحر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنماد و جو خودم از یاد بیه  
خرمن سوختگان را همه گو یاد بیه  
ما که دادیم دل دیده بطوفان بلا  
کوبیا سیل غم و خانه ز بنیاد بیه  
زلف چون عنبر خامش که بود بیست  
ای دل خام طمع این سخن از یاد بیه  
سینه که شد آتش کده پارس مکش  
دیده گو آب رخ و جله بعد از یاد بیه  
سعی ناکرود در این راه بجایی نرسی  
مزد اگر سطلبی طاعت است یاد بیه  
دوش میگفت بزرگان در ازلت حکم  
یارب از خاطرش اندیشه بید یاد بیه  
دولت پریشان باد که باقی سهل است  
دیگری گو برو نام من از یاد بیه

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برواز در گمش این ناله و سنه یاد بیه

گر بود غم بر میخانه روم بار دیگر  
بجز از خدمت زندان نکند کار دیگر

خرم آنروز که بادیده گریبان بروم  
 تا زخم آب در میسکده یکبار و گر  
 معرفت نیست در این قوم خدا پادشاهی  
 تا برم گو بسر خود را بخریدار و گر  
 راز سر بسته ما بین که بدستان گفتند  
 هر زمان بادفونی بر سر بازار و گر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشانیست

عاشق شد که روم من ز پی یار و گر

نصیحتی گفتم بشنو و بهانه بگیر  
 هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر  
 ز وصل روی جوانان تمشق بردار  
 که در کینده عمر است مگر عالم پیر  
 نعیم برود جهان پیش عاشقان بجوی  
 که این متاع قلیل است آن بها جعیر  
 معاشری خوش رودی بسا ز خوایم  
 که درد خویش گویم بناله بم و زیر  
 بر آن سرم که نوشتم می و گفتم نکتم  
 اگر موافق تدبیر من شود وقتیدر  
 چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند  
 گر اندکی نه بوق رضاست خرد بگیر  
 بزم تو به نهادم قدح زلف صبار  
 ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر  
 چو لاله در قدم ریز ساقی نامی ناب  
 که نقش خال نگارم نیرود در ضمیر  
 می دو ساله و محبوب چارده ساله  
 همین بس است مرا صحبت صنوبر کبر

نگفتت که خذر کن ز زلف او ایدل      که میکشند در این حلقه ماه در رخسار  
 نبوش باوه و عسرم وصال جان کن      سخن شنو که ز زندت ز بام عرس صغیر  
 حدیث توبه در این بزگله گو و اعط      که ساقیان گمان ابرویت ز زنده تیر  
 چه جای گفته خواجو شعر سلماست

که شعر حافظ شیرازی به ز شعر طغییر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور      کلبه احزان شود وزی گلستان غم مخور  
 این دل غم دیده حالش شود دل بکن      دین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور  
 دور گردون کرد و روزی بر مراد ما      دامنای کسان نما جلال دوران غم مخور  
 گر بهار عسرا شد باز بر طرف چمن      چتر گل بر سر کشتی می مرغ خوشخوان غم مخور  
 بان مشو نوید چون واقف شد از سراز      باشد اندر پرده باز بهای پن غم مخور  
 هر که سرگردان عالم گشت و غمخواری نیافت      آخر الامر او بغمخواری رسد بان غم مخور  
 در بیابان گریه بوق کعبه خواهی زد و قدم      سر ز نشها گر کند خار میغان غم مخور  
 حال ما در فرقت جانان ابرام ریب      جمله میداند خدا می حال گردان غم مخور  
 ای دل اریل فما بنیاد هستی رکبند      چون ترانوح است کشتبان طوفان غم مخور

که در منزل بنظر ناکت و مقصد ناپید  
بیچاره بی نیت کاز این سپیدان غم مخور  
حافظا در کج فقه و خلوت شبهای تار

تا بود و روت عا و درس قرآن غم مخور

خیزد کاسه زر آب طربناک انداز  
پیش از آنی که شود کاسه سرخاک انداز  
عاقبت منزل ما و اوی خاموش است  
حالا غلغله در کسب و افلاک انداز  
ملک این مرز و دانی که بمانی نکند  
اتشی از بسگر جام در اطلاق انداز  
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم  
نازاره سرنه و سایه بر آن خاک انداز  
غسل در اشک ز دم کابل طر تگویی  
پاک شود اول پس دیده بر آن پاک انداز  
یار بآن نه اهد خود بین که بحر غیب نید  
دود آیش در آینه ادر آن انداز  
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است  
بر رخ او خط از آینه پاک انداز

چون گل از نعلت او جامه قبایل حافظ

وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

فدای سرین خاک ما بسزایان باد  
هزار جامه تقوی و خرد پر سینه  
فرشته عشق نداند که چیست قهقهه مخور  
بخواه جام و شرابی بنجاک آدم ریز

غلام آن کلام که آتش افروز  
 نه آب سرورند در سخن بر آتش تیر  
 بیا که با تفت میخانه دوش ما بن گفت  
 که در مقام رضا باش از قضا طریز  
 پیاله در کفتم بند تا سحر که حشر  
 بی زول بسرم هول روزر شاخیز

میان عاشق و معشوق بیچ چای نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان خبر

منم که دیده بیدار دوست کردم باز  
 چو شکر گویت ای کار ساز بنده نواز  
 نیازمند بلا کو رخ از غبار مشوی  
 که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز  
 حکایت شب بهران بدشمنان میکنید  
 که نیست سینه ارباب کینه محرم راز  
 بیک قطره که ایثار کردی ای خواجه  
 بسا که در رخ دولت کنی کرشمه ناز  
 طهارت از نه سخن جلبر کند عاشق  
 بقول منعی عشقش در دست نیست ناز  
 روندگان طریقت ره با سپر  
 رفیق عشق نیندیشد از نسیم و فراز  
 درین مقام مجازی بجز پیاله میگیر  
 در این سراج با ریچه عشق مبارز  
 من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم  
 چو سرور است در این باغ نیست محرم راز  
 اگر چه حسن نواز عشق غیر مستغنی است  
 من آن نیم که ازین عشقت از می نامز

غزل سهرانی ما بید صرود نبرد

در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

ای صبا گر بگذری کجایی	بوسه زین بجان آن دومی مسکین کن
عشرت بگیر کن می نوش کا ندر راه عشق	شیروان آتش نما یه است با میرک
دل بر غیبت یسار و جان چشم میسار	کر چه بشیما از نماند اختیار خود کن
منکه قول ما صحرانرا خواند می مانم بر با	کوشمالی خوردم از بجزان که اینم پند بس
طوطیمان در شکرستان کجا مرانی میکنند	در تخم دست بر هم نیزند میسکین کن

عشقا ز می کار بازی میت ایدل بر باز

ز آنکه کوی عشق نتوان زو بچوگان بسوز

جانا تو را که گفت که احوال ما پرس	بجانا که کرد و قصه یسار آشنا پرس
ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم است	جرم که نشسته غم کن و ما بجا پرس
خواهی که روشنت شود احوال هر عشق	از شمع پرس قصه با و صبا پرس
بیچو آگهی ز عالم درویشش نبود	انگس که با تو گفت که درویش پرس
از دلق پوش صومعه نه طلب مجو	یعنی ز مفلسان خبر کمیب پرس



در وقت طیب خرد باب عشق نیست  
ای دل بدر و خو کن نام دو اهرس  
ما قصه کند رودار را خوانده ایم  
از مایه بحر حکایت مهر و وفا پسر

حافظ رسید موسم گل معرفت نخل

در باب نقد عمر و ز چون و چرا پسر

دارم از زلف سیاهت گلچه چند که پسر  
که چنان نوشده ام بی سرو سامان که پسر  
کس با بید و فاتر کن دل و دین کنا و  
که چنانم من از این کرد و پشیمان که پسر  
بجز بجز که آزار کش در پی نیست  
ز جنتی میکشم از مردم نادان که پسر  
گوشه گیری و سلامت موسم بود ولی  
فتنه میکند آن ز سرس قمان که پسر  
زاهد از ما سلامت کند بر کان می لعل  
دل دین میر و از دست نشان که پسر  
گفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم  
گفت آن میکشم اندر خم چو گمان که پسر

گفتش زلف بخون که شکستی گشا

حافظ این قصه دراز است تعبر آن پسر

دل ازین سفر نخت نیکو است بس  
نیم روضه شیر از پیکت رابت بس  
و گز منزل جانان سفر کن درویش  
که میر معنوی و کج خانقا است بس

بعد مصطفیٰ بنی ساعری نوش	که اینقدر ز جهان کسب مال چو است بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشه می صاف بت چو است بس
فکرت برود هم ماوان بد ز نام مراد	تو ابل و نیش فصلی همین کتابت بس
اگر کمین کشاید غمی ز گوشه دل	حریم در که پر معسان پناست بس
هوای مسکن مالوف عهد یار قدیم	ز سر روان سفر کرده غدر خوابت بس
بنت دگر آن خو کلن که در دو جهان	رضای ایزد و انعام پاوشا بست بس

بیچ و در و کز نیست حاجت ای حافظ

دعای نیش در سبک کاست بس

کفزاری ز کاستان جهان مارا بس	زین چمن سایه آن سر روان مارا بس
من و معجبتی ابل ریاد و درم باد	از کز زمان جهان رطل کران مارا بس
قصر فرودس با پوشش عمل می نشینند	ما که ز دیدیم و که اویر معنان مارا بس
نشین لب جوی و کز عمر بسین	کاین اشادت ز جهان کز ان مارا بس
نقد بازار جهان سبکرو آزار جهان	کر شمارانه بس این سود و زیان مارا بس
یار با ماست چو حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان مارا بس

از درخوشی خدارا بیشتر نیست  
که سرگومی تو از کون و مکان ما را پس  
نیست ما را بجز از وصل تو در سر روی  
این تجارت ز تمام دو جهان ما را پس  
حافظ از شهاب قسمت کعبه فی القیامت

طبع چون آب و غزلهای روان ما را پس

اگر ز فیهیستی در ستایان ما را پس  
حریف جز در کرمه و دولتستان ما را پس  
شکج زلف پریشان بست با در  
کوه که خاطر عشاق کو پریشان ما را پس  
کرت تو است که با نغمه همیشه ما را پس  
نمان چشم سکندر چه آب حیوان ما را پس  
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی ما را پس  
بیا و تو گل این بسیل غمخوان ما را پس  
و که عیبی در مریخ برکش ز نعمت ما را پس  
ز آنچه بادل ما کرد و پشیمان ما را پس

خوش حافظ و از جو ریاز نامه کن

ترا که گفت که بر روی خوب حیران ما را پس

باغبان که پر خردی صحبت گل ما را پس  
بر جفای خار هجران صبر بس ما را پس  
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی ما را پس  
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل ما را پس  
با حسنین زلف زخی ما در نظر بازمی ما را پس  
هر که روی یاسمین و جعد سبسل ما را پس

زند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار  
کار ملک است آنکه بدیرو تامل بایش  
کتبه بر تقوی و دانش در طریقت کافز است  
راهرو گرسد منبر دارد توکل بایش  
نازها زان بر کس متنازه میا کشید  
این دل شوریده گران زلف و کمال بایش

ساقیادگر و شش ساغر تعلق تا بچند

دو چون با عاشقان از قفس سل بایش

بجد و جهد چو کاری نمیسرود و پایش  
بگرد کار را کرده به مصاحیح خویش  
بپادشاهی عالم فرو نیارود  
اگر ز سر قناعت خیر شود درویش  
ز سنک تفرقه خوابی که منحنی نشوی  
شوسان ترازد تو در پی کلم بایش  
ریای ز ابد سالوس جان من فرسود  
قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش  
بموشش باوه که قنایم صنع قیمت کرد  
در آفرینش از انواع نوش درویش  
ریا حلال شمسازد و جام باوه حرام  
ز بی طریقت و ملت ز بی شریقت و کیش

بد لر بانی اگر خود سر آمدی چه عجب

که نور حسن تو بود از اساس عالم بایش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش  
بوی گل نفسی همدم صبا میباش

سه ماهی خوردند ماه پار سایبایش	گنویت که بده ساله می پستی کن
بنوش و منتظر رحمت خدایبایش	چو پیر ساکت عشقت بی حواله کند
بیاد بدم جام جهان نمایبایش	گرت بو است که چون جم بفرغیبی
تو بسچو باد بهاری گره کشایبایش	چو غنچه گریه فرو بستگی است کار جهان
بهرزه طالب سیرغ و کیمیا یبایش	و غابجوی کس در سخن نمیشوی

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ  
ولی معاشم رندان آشنایبایش

آشنای تو ندارد سببیکانه و خوش	با تو پیوستم و از غیبه تو دل بریدم
نزد و بی مدد لطف تو کاری پریش	بنیایت نظری کن که من دلشده را

پس زانو نشینم هم بوده منور

که ز غم خوردن تو رزق نگر دو کلمه پیش

بهر شکسته که پیوست تازه شد جانیش	چو بر شکست صبا زلف غنبر افشانش
که دل چه میکشد از روزگار بجز انش	کجاست بمنفسی تا که شرح غصه دسم
ز خون دیده ما بود مخسر غنانش	نسیم صبح و فغانا منته که برد بدوست

ولی ز شرم تو در غنچه کرد و پنهانش	زمانه از ورق گل شمال رومی بوست
تبارک الله ازین که نیست پایش	بسی شدیم و نشد عشق را اگر از پدید
که جان زنده دلان سوخت در پایش	جمال کعبه طرر عذر رسد و آن خوابد
بعین که دیده کند فاش پیش پایش	و لم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
نشان یوسف دل از چه ز تخدانش	بدین شکست بیت الحزن که میآید
که داد من بتیاند طرز دستانش	بگیرم آن سر زلف بدست خوابد هم

سحر بطرف چمن میشنیدم ابرمل

نوامی حافظا خوش لجه غر نجوانش

حافظا قرابش شد و نقی لایوش	در عهد پادشاه خطابش حرم پوش
تا وید محتسب که سو می کشد بدوش	صوفی زنج صومعه در پای خم نشست
کردم سوال صبحدم از پیر میفروش	احوال شیخ و قاضی شرب الیهوشان
درکش زبان پر دانه کلمه رومی بوش	گفتا گفتنی است سخن کرچه موی
مختری بکن که خون دل آذر غم بوش	ساقی بهار میرسد و وجه می نماید
عذرم پذیر و بسر م بذیل کرم بوش	عشق است و مغلسی جوانی و نوبها

دلم ریده شد و غافل من در پیش	که آن شکاری گم گشته راجه آید پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلزم	که دل بستگان بر دست کافریش
خیال حوصله بحر سپهرم بیات	چماست در سر این قطره محال اندیش
بگوی میسکده گریان سر فکند روم	چرا که شرم بسی آیدم ز حال خویش
نه عمر خضر ماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر دنیا می دون کن در پیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد	گرم خنجر به دستی نهند بر دل ریش
توانده کله از پادشاه کن ایدل	که شرط عشق نباشد شکایت از کم پیش

بدان کمر زسد دست بر که حافظ  
خزیه بکف آوز گنج قارون پیش

سحر ز با ترف غیبم رسید مژده کجوش	که دور شاه شجاع است می لیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند	هزار گونه سخن بردمان لب خاموش
ببانگ چنت بگویم آن حکایتها	که از نهفتن او دیک سینده میزد جوش
شراب خاکی از بیم محتسب خوردن	بروی یار بنوشیم بانگ نوشانوش
زکوی میکده و دوشش بدوش میبرد	امام شهر که سجاد و میکشید بدوش

و لا دلاست خیرت کنم بر اہ نجات  
 کفن نفیق مہابات وز ہدیہم مغروش  
 محل نور تجلی است ای انور شاہ  
 چو قرب اطلبی در صفای نیکوش  
 بجز ثنای جلالش مساز در ضمیر  
 کہ بہت گوش دلش محرم ہایم سروش

رہور بصلحت ملک خسروان دانند

گدای گوشہ نشینی تو حافظا مغروش

شراب تلخ میخوام ہم کہ مرد افکن بودوش  
 کہ تا یکدم بیایم دنیا و سرودوش  
 بیادرمی کہ توان شد ز طر آسمان  
 طعب زبرہ چنگی و بجرم سلخوش  
 کند صید بہر می بھکن جام ہم بردار  
 کہ من بودم این صحرانہ بہر ام است و نگرش  
 گم کردن بدرویشان بیانی بزرگیست  
 سیلان باخشان چشمت نظر با بودوش

بیادرمی صافیت از و بر بنمایم

بشرط آنکہ نمائی بچ طبعان دل گوش

صوفی کلی بچین و مرقع بخار بخش  
 این زہد شکست ای خوشکوار بخش  
 طامات زرق در آہنک چنکت  
 بیسج و طیلسان ہی و میکسار بخش  
 زہد گران کہ ساقی و شاہد بخینند  
 در حلقہ چمن پنسیم بخار بخش



خون مرا بچاه ز نخدان یار بخش	ایم شراب لعل ز دای میر عاشقان
وین ماجر ابرو لب جو یار بخش	یار ب بوقت گل گنه بنده و غمگن
زین حبه قطره بین خاک بخش	ای آنکه ره بشر ب مقصود برده
مار ابعف و لطف خداوند کار بخش	شکرانه که روی تو را چشم بدید

ساقی چو شاه نوش کند با ده صیحه

کو جام زربخا فط شب زنده داریش

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش	قلربیل همه آنست که گل شد یارش
خواجه آنست که باشد غم خد نکارش	دلربانی همه آنست که عاشق کشته
زین تعابین که خرف می کنند بازارش	جای آنست که خون موج زند در دلش
این همه قوال و غزل تعبیه در نقارش	بیل از فیض گل آموخت سخن در نه بود
بر کجا هست خدایا سلامت دارش	ان سفر کرده که صد فایده دل بهره او
بیشکی ره بری در حسدم دیدارش	اگر از دوسو نفس بود دور شوی
با خبر باش که سر می کنند دیوارش	ای که از کوچه معشوقه مایه گدزی
جانب عشق عزیز است فرود گذارش	صحت عافیت که چه خوش بود ایدل

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه  
بدو جام دگر شغفته شود دستارش  
دل حافظ که بیدار تو خوگر شده بود  
ناز پرورد وصالست مجو ازارش

کنار آب پای بید و طبع شعر داری خوش	معاشره لبری شیرین و ساقی گلخاری خوش
الاهی طایر دولت که قدر وقت میدانی	گوارا بادت این عشرت که داری رگباری خوش
عروس طبع از یوز ز فکر بگر میسبدم	بود ز نقش ایامم بدست افتد نخاری خوش
شب صحبت ظنیت دان و داو خوشبیدی	که قصابی دل افروز است طرف لاله زاری خوش
منی در کاسه شیمت ساقی را بنام آریز	که مستی میکنند با عقل و میار و نخاری خوش
بر انگش که بر خاطر عشق و لبری بایر	پسندی گو بر آتش که داری کار داری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بسیار با میخانه

که شنگولان سر مستت بسیار ز کار داری خوش

ما از موده ایم در این شهر بخت خویش	باید برون کشید ازین در طره رخت خویش
دو شتم ز طبعی چه خوش آمد که میسرود	گل گوشسپن کرده شیانج و رخت خویش
کامی دل صبور باش که آن یار تندخوی	بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

که موج خیز حادثه سر بر فلک زند      عارف بآب تر کند ز خست و سخت پیش  
خوابی که سخت دست جهان بر تو بگذرد      بگذر ز عهد نست و سخنهای سخت پیش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام

همیشه نیز دور نما دی ز سخت پیش

جمع خوبی و لطف است غذا پر خوش      نیکنش مهر و وفا نیست خدا یا بد پیش  
و ابرم شاهد و طفل است بازی روزی      بگش زارم دور شرع نباشد گنیش  
چاره ساله بتی چاکت شیرین دارم      که بجان حلقه بگوش است مچا زوش  
من همان بکه از نیک نگمدارم دل      که بدو نیک ندیده است و نذر گوش  
بوی شیر از لب همچون شکرش سیاه      گر چه خون میچکد از شیوه چشمش  
یار و لدا من از قلب بدینسان کند      بر روز و دیر داری خود پا و شمش

جان شکرانه کنم صرف کران و اندر

صدف دیده حافظ شود آرا مکش

با تخی از گوشه میخانه دوشش      گفت خجسته کند گمی نبوشش  
عفو الهی بکند کار خویشش      مرده رحمت برساند سروشش

این حسه و خام بچینانه بر  
 تا می بعل آوردش خون بچوش  
 عفو خدا بیشتر از جرم ماست  
 نکته سهر بسته چه کوئی خموش  
 گرچه وصالش ز بوشش و بند  
 افتد برای دل که توانی بکوش

زندگی حافظه نه کنای است صعب

با کرم پادشاه عیب پوش

یار بآن نوبل خندان که سپردی بخش  
 میپارم تو از چشم حسود چمنش  
 همه دوست دلم باد بهر جا که رود  
 بخت اهل کرم بدرقه جان و تنش  
 که سیر منزل سلمی رسی ای باد صبا  
 چشم دارم که سلامی برانی ز بخش  
 باد بانه کشائی کن از آن لطف سیا  
 جای دلهای عزیز است بهم بر بخش  
 محترم دار در آن طره غنچه شکنش  
 گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد  
 در چه از کوی وفا گشت بصد مصلحت  
 در مقامی که بیاد لب اومی نوشند  
 عرض مال زور میخانه نشاید از تحت  
 هر که این آب خورد زخت بدرباش  
 شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است  
 آفرین بر نفس و گلش و لطف سخنش

دوش نامن گفت پنهان کار دانی تیز بوش	کز شاپنهان شاید داشت از میفروش
گفت آسان گیر بر خود کار را که ز روی طبع	سخت میگیر و جهان بهر دمان سخت کوش
و انجم در واد جامی کز فروغش بفلک	زیره در قفس آمد بر بط زمان می گفت بوش
تا کردی تشنه زین پودر مرغی نشوی	کوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حرم عشق توان دوم از گفت و شنید	ز آنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود کوش
در بساط نکتہ دانان فروشی شرط نیست	یا سخن دانسته کوی ای مرد بخرد یا نهوش
با دل خوین لب خندان با و پر محو جام	نی کزت زخمی سدی چون چنگ اندازوش

سایقامی که زندهای حافظه عفو کرد

خسرو صنا جعفران بر م بخش عیب پوش

معام امن می بخش و زین شیخ عشق	کرت مدام میفر شود ز بی تو عشق
جهان کار جهان جمله بیج در سچ است	نزار بار من این نکتہ کردم تحقیق
دین و دزد که تا این زمان ندانستم	که کیمیای سعادت رستق بود رفیق
بمانی رود فرصت شمر غنیمت وقت	که در کسینکه عمر ند قاطعان طریق
کجاست ابل دلی تا کند دلالت خیر	که مابد دست نبردیم بر هیچ طریق

علاوتی که تو را در چه زرخداست  
بکنه او نرسد صد حسنه از فخر عین  
اگر چه سوی میاست بچون منی نرسد  
خوش است خاطر من از فکر این خیال قیمت  
بیای که توبه زعل نگار و خنده جام  
تصوری است که عقلش نسیبند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام

بین که تا چه خدمت میکند تخمیت

انگه پامال جفا کرد چو خاک را هم  
فناک میسر سم خدر قدش میجو اجم  
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا  
چاکر مقصد و بندۀ دو لخواجم  
ذره خاکم در کوی تو ام وقت خوش است  
ترسم ای دوست که بادی بر دانا کا جم  
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن  
حالی یادیر معانست حواله کتابم  
پیر نیخانه سحر جام جهان بسیم داد  
واندر آن آینه از حسن تو کرد آکا جم

بامن راه نشین خیر و سوی میکند ای

تا بسینی که در آن حلقه چه صاحب جام

بار با گفت ام و بار و کر میگویم  
که من دلشده این راه نه بخود میگویم  
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند  
آنچه است تا دازل گفت بلو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست  
 که از آن دست که میسپردم میروم  
 دوستان عیب من بیدل حیران <sup>مکنند</sup>  
 کوه سری دارم و صاحب نظری میجویم  
 کرچه بادلق طبع می گلگون عیب است  
 کلمه عیب کز زنگت ریایم شویم

حافظم گفت که خاک در منجایم بوی

کو طعن عیب که من بشکست ختم میجویم

باز آئی ساقی که بخواه خدمتم  
 مشتاق بستگی و دعا کوی دوتم  
 ز آنجا که فیض عالم سعادت فروخت  
 بیرون شدن نمای بطلانات حیرتم  
 هر چند غرق بحر کنا هم زشست  
 تا آشنای عشق شدم ز اهل حیرتم  
 می خور که عاشقی ز کسب است و اختیار  
 این موبست یسد ز دیوان فتمتم  
 عظیم من بزندی و بدنامی ای فقیه  
 کاین بود سر نوشت ز دیوان فخرتم  
 گروم زنی ز طسره مسکین آن بچار  
 فکری کن ای صبار مکافات غیرتم  
 من کز وطن سفر گزیدم بجز خویش  
 در عشق دیدن تو هوا خواه غریتم  
 دریا و کوه دره و من خسته و ضعیف  
 ای خضر پی خجسته مد کن بهمتتم  
 دورم بصورت از درو و لستاری دوست  
 لیکن بجان دل ز میمان حضرتم

حافظ پیش چشم تو خواهد سپرد جان

در این خیالم ارباب دهر محسنتم

بهر زم توبه سحر کفتم استخاره کنم	بهار توبه شکن میرمه چه چاره کنم
سخن در دست بلویم نیست تو نم دید	که می خورد حریفان من نظاره کنم
بدور لاله و مانع مرا اعلان کنسید	گر از میانم بزم طرب کناره کنم
تخت گل نشانم تی سلطان	رسبیل و سمنش ساز طوق یاره کنم
مرا که نیست و در رسم لقمه بر بیزی	همان به است که میخانه را جاره کنم
ز روی دوست چون گل مراد سخت	حواله سردشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکند و ام لیک وقت مستی من	که ناز بر فلک و حکم بر شماره کنم
آرزو لعل لب یار بوسه یابم	جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
چو غنچه باب خندان باید مجلس شاه	پایه کسرم و از شوق حایبه پاره کنم
نه فایم نه مدرس محتسب نه فقیه	مرا چه کار که منع مشرب بخواره کنم

ز باوه خوردن پنهان طول شد حافظ  
بیانک بر بطونی رازش آشکاره کنم



بغیر آنکه بشدین دانش از دستم	و اگر بگو که ز عشقت چه طرف برستم
اگر چه خرم غم غم تو داد بباد	بخاک پای عزیت که غم نشستم
چو ذره که چه حقیرم بدین بهشت عشق	که در سوای زنت چون مهر پیوستم
بیار باد که غم نیست تا من از سر من	بلیج عاقبت از بهر عیش نشستم
اگر ز مردم بشیاری فی نصیحت کوی	سخن بخاک میطلن چه الی من مستم
چگونه سز ز خجالت بر آورم بر دست	که خدمتی بسند بر نیامد از دستم

بسوخت حافظه آن یار و نواخت

که مری بغیرستم چون خاطر خستم

بگذار تا باشان میخانه بگذریم	کز به جرم همه محنت جان دریم
جاییکه تخت و سینه جرم پیرو بیابا	کر ختم خوریم خوشن بود که می خوریم
تاکی بکام دل ز لب لعل او رسیم	در خون دل نشسته چو با قوت احیریم
روز نخست چون م زندی دیدم و عشق	شرط آن بود که جز زو این شود نسیم
و اعطای نصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دوست بفرود نسیم
زان پیشتر که غم کرامت سایه بگذرد	بگذار تا مستابل روی تو بگذریم

از جبره تو خاک زمین قدر حاصل یافت      بیچاره مالک پیش تو از خاک کمتریم  
حافظ چو ره بخمکزه کاخ دولت نیست  
با خاک آشنای آن در بر بریم

بیامال بر آئیم و می در ساغر اندازیم      فلک استغف بشکافیم و طریح نود اندازیم  
اگر غم لشکر نگیزد که خون عاشقان یزد      سن ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم  
چو در دست ارود می سن بان بوی      که در سنان غمخواریم پاکوبان بر اندازیم  
صبا خاک جوه مابدان عالیجناب اند      بود کان شاه خوبان نظر بر منت بر اندازیم  
کی عقل میل افیدی طامات میبافد      بیایک این دور بیمار ایش و اور اندازیم  
بشت عدن اگر خواهی بیایا با بنجانه      که از پای خمت کسیر کجوش کوش اندازیم  
شراب رغوا نیز کلاب اندر قد بریم      نسیم عطر کرد و انرا سکر در محبس اندازیم

سخندان و خوشخوانی میوزند در شیراز

بی حافظ که تا خود را بملک وید اندازیم

بی تو ای سرور و ان مالک گلشن حکیم      زلف سنبل چه چشم عارض حسن حکیم  
اگر طعن بد خواه ندیدم رویت      نیست چون آینه ام روی ز آبن حکیم

بروای زاهد و پروردگشان رود مگیر	کا فرمای قدر میکند این من حکیم
برق غیرت چونین سجده از کفن غیب	تو بفسر ما که من سوخته خرم من حکیم
مدوی کبر پراغی کند آتش طوز	چاره تیرد شب آدمی این من حکیم
شاه ترکان چو پسندید و بچشم انداخت	دستیکم از شود لطف تهنیت من حکیم
خون من بختی از ما و کن در ذوق خراق	خود بلو با تو من ای دیده روشن حکیم

حافظا خلد برین خانه موروث من است

اندرین منسل ویرانه نشیمن حکیم

تو بچو صبحی و من شمع خلوت محرم  
 قسمی کن جان من که چون می پریم

چنین که در دل من دانه زلف سرگشته  
 بنفشه زار شود بر تنم چو در کدوم

پهل سال مش رفت که من باف میرنم	کز چاکران در که پسر بخان منم
هر کز بمن غاطفت پیر میفر و شش	ساعتی نشد زمی صاف روشم
در حق من بدر کشتی طنن بد بس	کالوده گشت خرقة ولی پاک و انم
شهباز دست پادشاهم ماریب از چو روست	کز یاد بزده اند بوای نشیمنم

میبست بلی چون کنون در قفس  
 با این لسان عذب که خامش چو سوختم  
 است هوای پری عجب مغله پرور است  
 کوسری که نیمه ازین خاک بر گنم  
 زمین عشق دولت زندان پاکباز  
 پیوسته صد مصطبر با بود مسکنم

حافظ بزرگ خرقه قح تا بلی کشی

در بزم خواجه پرده زکارت برانم

تا شانه من بوسه ای ترک می کنم  
 من لاف عقل منیر نم اینکار کی کنم  
 مطرب کجاست تا به محصول بد عظم  
 در کار بانگ بر بط و آواز نی کنم  
 از فال قهیل در رسه عالی و کم زلفت  
 یخچد نیز خدمت معشوق و من کنم  
 نو پایک بوج تا طله با می شب فوف  
 با آن نخبه طالع فرخنده و پی کنم  
 کی بود در زمانه وفا جام می بیار  
 تا من سخایت جم و کاوس کی کنم  
 از نامه سیاه تر سم که روز حشر  
 با فیض لطف او سدا زین نامه می کنم  
 خان و اچو در ازل از می سرشته اند  
 با مدعی بلو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرده است

روزی خورشید بسینم و تسلیم وی کنم

خوشاومی که ازین چهره پرده بر فکنم	حجاب چهره جان میشود بخارشم
روم بپاشش رضوان که منم	پندین تخلص سبزی چون خوش سحانی است
یرغ و درو که غافل ز کار خوشیم	عیان شد که چه آدم بجا بودم
چو در سراج ترکیب تخته بند ششم	چگونه طوف کنم در فضای عالم ششم
عجب مدار که عدد و آهوی خشم	اگر ز خون و لم بوی عشق میساید
چرا بگوی خسر بایمان بود و ظنم	مگر که نظر حور است نسکن ماوی
که سوز باست نهانی درون پریم	طربز پرین زر کشم بسین چون شمع

بیا بستی حافظ ز پیش او برو

که با وجود کس نشود زمین که منم

که کشم رخت بنیازه و خوش نشینم	حایا مصلحت وقت در آن بی منم
تا صریغان و غار ابجهان کم بینم	جز صراحی و کتابم بود یار و ندیم
شهر ساروخ ساقی زومی زنجیرم	بسکه در خرقه سالوسم لاف صیلاج
یعنی ز هسل جهان پاکدلی بگزینم	جام می گیرم و از اهل یار و در شوم
کرد و دست که دامن ز جهان پریم	سر باز ادکی از خلق بر آرم چون سرد

یقینت تک من بار غم او بسیمات  
 مرد این بار گران نیست دل مسکنم  
 دل جانم بجایال همزلف تو بوخت  
 در گوا بایدت اینک نفس مستکنم  
 برولم گیرد ستمهاست خدا را پسند  
 که کله در شود آینه مهر ایسنم  
 بنده آصف عهدهم ولم آزرده من  
 که اگر دم ز غم از چرخ بخواهد کینم  
 من اگر زنده خراباتم اگر حافظ شهر

این مقام که تومی بینی و کتر نسیم

خرم آنروز که ز این منزل ویران بوم  
 راحت جان طلبم و ز پی جانان بوم  
 گر چه دانم که بجایی نبرد راه غریب  
 من بوی خوش آن زلف پرین بوم  
 چون صبا با من بجایه دل بطیقت  
 بهواداری آن سر و خرامان بوم  
 ولم از وحشت زندان سکندر گرفت  
 رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بوم  
 در راه او چو قلم گریسم باید رفت  
 بادل در و کش و دیده گریان بوم  
 نذر کردم که گریان غم بسراید روزی  
 تا در میسکده شادان و نغمه خوان بوم  
 بهواداری او ذره صفت رقص کنان  
 تا بسر منزل خورشید درخشان بوم

در چو حافظ نسیم زو بیابان برین

بهره کو کبده اصفت دوران بره ام

ذقیر زرق بیزار خرافات بریم	خیز تا خرد صوفی بخرابات بریم
چنکت و سخی بدر پیر خرابات بریم	تا نه خلوتیان جام صبوحی گیرند
از کلتانش نبردان مگافات بریم	در نهد در ره ما خار طامت ز راه
که بدین فصل و سبزه نام کرامات بریم	شهر بیان با در پشمینه آلوده خویش
بس خجالت که ازین حاصل آفات بریم	قدر وقت از شناسد دل گامی نکند
و لق شطاحی و سجاده طامات بریم	سوی زندان قلند بره آه و سرف
بچو موسی از فی کوی معیات بریم	با تو آن عهد که در وادی امین بستیم
تا بیخانه پناه از همه آفات بریم	قتله مبار و از این طاق مفرس خیز
رو پر سیم مگر پی به مات بریم	در بیابان فاکم شدن آخر تا چند
این میا سخی برابر کلمات بریم	با ده نوشیدن نهان نشان کرم است

حافظ آب زخ خود بر در هر مغله میرز

حاجت آن به که بر قاضی حاجت بریم

در خرابات معان نور خدای منم  
جلوه بر من نفروش ای ملک کج کتو  
کیست در وی کش این یار که درش  
سوزال اشک و آن بال شب آه سحر  
خوابم از زلف تان با نذ کشانی کردن  
هر دم از روی تو نقشی زدم بر آه  
کس ندیده است ز مشک خدن تو چنین  
منصب عاشقی و زندی و شای بازی  
نیست در دایره کینه خلاف از روی پیش

این عجب بین که چه نوری ز کجای منم  
خایه بینی و من خانه خدای بسیم  
قبل حاجت و محراب دعای منم  
اینهمه از نظر لطف خدای بسیم  
فکر دور است همانا که خطای منم  
باله گویم که در این پرده جهانی بسیم  
آنچه من بر سحر از باد صبا می منم  
همه از تربیت لطف شامی بسیم  
که من این مسد به چون چه ای منم

دوستان عیب نظ بازمی حافزا کنند

که من اور از جهان خدای بسیم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم  
گر بکاشانه زندان قدحی خوابی ز  
در تو زین دست امیر و سامان داری  
کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم  
نعل شعر شکرین و می بغش دارم  
من با به سحر ت زلف مشوش دارم



عاشق و زدم و نخواست و با او از لبند  
 و چنین جلو نماید خط زنگاری دوست  
 این همه منصب از آن شجرت پر پوش دارم  
 من رخ زرد و بخت نا به منشش دارم  
 جگرها با دل محب و روح با کاش دارم  
 سالها بزم سر این رشته کشش دارم  
 یکسر موی بدست من یکسر با دوست

حافظ چون نمرود شاد می بین در گذر است

بهر است که درین خاطر خود خوش دارم

و تسان وقت گل آید به شربت گویشم  
 نیست و کس زدم وقت طرب نیاید  
 سخن پر مغفان است بجان بسیر شدم  
 چاره آنست که سجاده بی بغر و شدم  
 خوش تو نیست فرخ بخش خدایا بهر است  
 از غنوج ساز فلک مزن ام نمر است  
 کل جویش آمد داری نزدیش بی  
 میکشیم از قدح لاله شراب موموم  
 چون ازین غصه نمایم و چه آنکه شدم  
 لاجرم ز آتش حرمان مومین موشم  
 چشم بد دور که بی مطرب می بد موشم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که

ببلا نیستم که در موسم گل خاموشم

دیده از شد میره بوس و کنار بسم	از بخت شکر دارم و از روزگار بسم
زاده بر و کز طالع اگر طالع بدین است	چاقم بدست باشد و زلف کار بسم
ما عیب کس بر ندی هستی نمی کنیم	لعل تیان خوش است و می خوشگوار بسم
ای دل شبارتی و منت محبت نماند	و ز می جهان پاست و بت میکسار بسم
آن شه که چشم بگلزاران و از زمین	خشم از میان رفت و سر شک از کنار بسم
خاطر بدست نهد تو، اوین نه زیر کسیت	مجموعه بخواد و صراحتی بیار بسم
بر خاکیمان خوش فشان جوته لبست	تا چاک لعل کون شود و سگب ر بسم
چون آبروی لاله دل ز آب نفیست	ی ابر لطف بر من خاکی بیار بسم
چون کاینات جمله نور تو زنده اند	ای آفتاب سایه ز من بر دار بسم

حافظ ایسه زلف تو شه از خدا برتر

وز انصاف آصف چه آقدار بسم

دیده دریا کنه و صبه بعبور است کنم	وانه رین کاروان خویش بد بریا کنم
از دل تنگ کنه کار بر آرم آبی	کاشش اندر کنه آرم و حواش کنم
خورده ام تیر فلک بوده بد و نامرست	عقد و در بند کمر ترشش جزا کنم

جگر نه جام بر این تخت و این نشانه  
 غنم حیات در این کسب بدینا حکم  
 مایه خوشدلی آنجاست که دل از آنجا  
 میسازم جبهه که خود را کمر آنجا  
 بکشاید قبا ای ره خورشید کانا  
 تا چو زلفت سر سودا زود در پا حکم

خانم طایفه بر آید چو سواست و خطا

من چو عشرت امروزه فرودم

دیشب بیل اشک نه آب میزد  
 نقش بیاد خط تو بر آب میزد  
 ابروی یار در نظر خسته نه  
 جامی بیاد گوشه محراب میزد

روی نگار در نظرم جود مینماید  
 زود ره بر رخ و تاب میزد  
 فتنه زان در نظرم  
 زود ره بر رخ و تاب میزد

راه عید است من امروزه آن میبرم  
 چند روزی است که دورم ز رخ ساجی  
 من خلوت نشینم پس از این و بریل  
 زاهد صومعه بر پای نهاد بر خیم  
 بند پیرانه و پاد او غلظت میسکن  
 من نه آنم که دگر چند کسی بید میرم  
 می بزیر کش و سجاده تقوی بردوش  
 آه اگر خلق شوند که ازین ترویرم

خلق گویند که حافظ سخن سپهر نوشت

ساخته رده می امروزه از صد پیرم

روزگاری شد که در خانه خدمت میکنم	در لباس فقره را این دولت میکنم
واعظ مابوی حق نشینا بشنوین سخن	در حضورش زینیکویم ز غیبت میکنم
چون صبا اقبال خیران میرودم گوی است	وز رفیقان رود استم او جنت میکنم
زلف بهر دامم او نموده اش تیربار است	یا و از می دال که خدیغت نصیحت میکنم
دیدم بدین پوشان می گویم عیب پوش	زین دلیرها که من در کج خلوت میکنم
حاشا که حساب در حشرم بال نیست	فال فدایمیرمده امروزه شست میکنم

حافظه در محفل دردی کشد در طبیعی

بجز این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ز دست کوی خود زیر بارم	که از بال بلندان شرمسارم
مگر ز بخیر مونی که بروم دست	و گزیرم بشیدانی بر آرام
ز چشم من بر پس اضا که کردون	که شب تا روز خسترم شمارم
بدین سکرانه میبوسم لب جام	که کردم که ز راز روزگارم

زین بازه می خورم دارم بسی سگر  
 که ز مردمم آزار می ندارم  
 اگر لغتم و عاقبتی نیست به شان  
 چه باشد حق نعمت میکند دارم  
 کفن عیسای خود خوردن این است  
 که کار آموز آسوی تترام  
 تو از عالم نخوای بزرگ رفتن  
 بجای اثبات از کوه بارم

سر می دارم چون خاقان مستیکن

بلفظ آن سر می میسر دارم

سالها پیروی ندید زندان کردم  
 تا بفتوای خسته و صوفی بدان کردم  
 من بیهوشان غمخانه بخورم هر روز  
 قطع اینم جمله باشم سلیمان کردم  
 از خلاف آمد عادت بطلب نام کن  
 کسب جمعیت از آن زلف پشیمان کردم  
 سایه ببول ریشم فلن ای گنج مراد  
 که من این خانه بسود ای تو ویران کردم  
 تو به کردم که بنوسم لب ساقی کنون  
 میگزرم لب که چرا گوش بنادان کردم  
 نقش مستوری دستش بدست من دست  
 دارم از لطف از آن جنت دوس طمع  
 اینک پیرانه سرم صحبت بسف بنوا  
 آنچه استاد از آن گفت بکن آن کردم  
 که چه در بانی میخانه فراوان کردم  
 اجر صبر است که در کلبه اخوان کردم

کر بدیوان نخل صد رشتم چه عجب      سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طبعی چون حافظ

بر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است بیانک بنده تویم	که من نسیم حیات از پیاله میجویم
کیم نه پیر معنان در بروی کجشا	که ام در بزخم چاره از کجا جویم
کمن دین تنم سر زش بخود روی	چنانکه پرورشم مید بند میرویم
تو خانقا و خرابات در میا بین	خدا کو است که هر جا که بست باویم
ز شوق ز کس مست بلند بالائی	چو لاله با قدر افتاده بر لب جویم
شدم فضا ز کجاشکی که بروی دوست	کشیده در خم چو کان خوش چون گویم
غبار راو طلب کیمیای هر دوزیت	غلام دولت آن خاک عنبرین گویم
نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی	که من نه مقصد مرد عافیت جویم

بیارمی که نصوای حافظ از دل ناک

غبار زرق نبض قدح فرو شویم

صفا با غم عشق تو چه تدبیر کنم      تا کی در غم تو مال شبگیر کنم

کوشش هم ز سر زلف تو برگیرم	دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
در دو صد نامه محالست که تحریکم	آنچه در مدت بحر تو کشیدم بیات
کو محالی که یکایک بدم تقریر کنم	با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
نوا نغم که دیگر حیدر و تزییر کنم	زند و حیرت کم و باشا بدومی صحبت
در نطق نقش زین خوب تو تصویر کنم	آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد
دین دل را بسره در بازم تو قیر کنم	گر بد آنم که وصال تو بدین دست بود
من ز آنم که دیگر کوشش بر دیر کنم	دور سوار برم ای ز راه و فسانه گوی

نیست امید خالص از سر زلفش خافنا  
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

عاشق روی جوانی خوش نخواستم ام	وز خدا صحبت او را بد ناخواستم ام
عاشق زند و نظر باز هم و میگویم فاش	تا بدانی که بچندین حسرت آراستم ام
شرمم از حسرت که آلوده خود میآید	که بجز پاره دو صد شعله پیراستم ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که آتشش ز  
بهین کار کمر بسته و برخاستم ام

عمریت با بره نعمت رو نهاده ایم	روی دریا می حسیق بکیو نهاده ایم
طاق رواق و رسته قیل و قال فضل	در راه جام و ساقی مه روز نهاده ایم
بم جان بدان و نیز کس جا بود سپردیم	بم دل بر آن دو سبیل بند نهاده ایم
ماک عافیت ز بیک گرفت ایم	ما تخت سلطنت ز بی باز نهاده ایم
در گوشه امید چون نطفه ارکان ما	چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
بی ناز ز کسش سر سه دالی از طالع	چگون نقشه بر سر زانو نهاده ایم
سناوده ایم بار جهان بر دل ضعیف	دین کار و بار بسته بیک نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز	بسیار و بر کمر شمه جاو نهاده ایم
عمری که نشست و ما بامید اشارتی	چشمی بر آن دو گوش ابرو نهاده ایم

کفنی که حافظ اول سر نشست ات بجاست

در حلقه دای آن سر کیو نهاده ایم

غم زمانه که بچش کران نمی بسیم	دو اش خیزی چون ارغوان نمی نمیم
بترک صحبت پر معان نخواهم گفت	چرا که معصیت خود در آن نمی بسیم
نشان مروضه عاشقی است با خودی	که در شایخ شهر این نشان نمی بسیم



فغان که ابل ولی در جهان نمی بینم	در این خاک کسم جرفه نمی بخش
چرا که طالع وقت آنگهان نمی بینم	ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
زمن می پرس که خود در میان نمی بینم	نشان موی میانش که دل بر او بستم
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم	بر این دو دیده تیران من هزاران سوک
بجای سرد خراب روان نمی بینم	قد تو باشد از جو بار دیده من

من و سفینه حافظ که جز درین دنیا

بضاعت سخن در فغان نمی بینم

بنده عتقم و از مرد و جهان آزادم	فانش میگویم و از گفتن خود شام
که در این دایره حادثه چون افتادم	طایر گلشن قدم چه و بزم شرح فراق
اوم آورده درین دیر خراب آبادم	من ملک بودم و فردوسین عالم بودم
بهوای سرکوی تو برفت از یادم	سایه طوبی و دجونی حور و لب حور
چشمم حرف دیگر یاد نداد استمادم	نیست ببلوغ و لم جز الف قامت یار
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم	کو کب بخت مرا بیخ منجم نشاخت
بردم آید غمی از نو بسا رکب آدم	تا شدم حلقه بگوشش در میخانه عشق

پاک کن چهره حافظ بسزای شکست

ورنه این سیل دما دم کبند بنیادم

فوتوی پرینعان دارم قوی استقیم	که حراست می آنرا که نیارستندیم
چاک خوابم زون این تلقیانی حکیم	روح را صحبت با جنس عذاب است الیم
تا مگر جزیه نشاند لب جانان برین	سالها زان شده ام بر درین خانه مقیم
مگرش صحبت یرین من از یاد رفت	ای نسیم سحری یادشش عمدتیم
بعد صد سال اگر بر سر خام گذری	سر بر آرد ز کام رقص کنان عظیم
مگر بس بود خود ای دل درد مگر کن	درد عاشق نشود به زما دای حکیم
گو بر معرفت اندوز که با خود ببری	که نصیب دیگرانست نصاب زرویم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا	ورنه آدم نبرد صرغ ز شیطان بریم
نخچه کو تنگدل از کار فرو بست سباش	کز دم بسج مددیابی و نفاس نسیم
دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل	ظاہر اعمد فراموش نکت خلق کریم

حافظ ارسیم و زرت نیست بر روش کارش

چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

کز این نمرل غربت بسوی خانه روم  
زین سفر کز سلامت بوطن باز رسم  
تا بگویم که چه شد ششم ازین شیر سلوک  
اشتیان ره عشق کز م خون بخورد  
بعد ازین دست من زلف تو بر خیم کار  
کز بیم خم ابروی چو محرابش باز

تذکره دم که بسم از راه میخانه روم  
و کز آنجا که روم غافل فرزند روم  
بر در میسکده با بر بط و پیمان روم  
کافر مگر بشکایت بر بیگانه روم  
تا بلی از پی کام دل دیوانه روم  
سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظه تولای وزیر  
سرخوش از میسکده با دوست بکاشانم

کز چه از آتش دل چون خم می در جوشم  
قصه جان است طبع در لب جان کون  
من کی آزاد شوم از خم دل چون مردم  
حاشی نند که نیم مقصد جام و سبو  
مت ایدم که علی غم عدد روز جزا  
پر م روضه رضوان بکندم بغروخت

هر بر لب زده خون منورم و خاموشم  
تو مرا بین که در اینکار بجان میگویشم  
بشد و می زلف تی حلقه کند در گوشم  
اینقدر بست که که قدحی میسوشم  
فیض غموش نهد بار کنه بر دوشم  
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خزوقه پوشی من از غایت دینداری نیست  
پرده بر سر صد عیب نهان میسپوشم

گر ازین دست ندمطرب مجلس غششته

شده حافظ بر وقت سماع از بسوش

گر چه مابندگان پادشاهیم

پادشاهان ملک صیقلیم

گنج در بستین دیکه تی

جام کیتی نما و خاک ریم

موشیا رخصه روست غره

بخر توجیده خرقه کنهیم

شاه بخت چون کرشمه کند

ماش آینه من چه میسیم

شاد بید از بخت را شب

ما کخبسان افسر و کلیم

کر دست سدر سز زلفین تو بازم

چون گوی چه سر با که بچوگان تو بازم

زلف تو اعمه دراز است ولی نیست

در دست سر مولی از آن عمر درازم

کر خلوت مارا شبی از رخ بفروری

چون صبح در آفاق جهان سر نظر ازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور

بجز جام نشاید که بود محرم را زم

ما بدین در نی پی حشمت جبه آمده ایم  
ره رو منزل فقیم و ز سر حد عدم  
بنزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت  
با چنین کج که شد خازن اورش این  
نگذ علم تو ای کشتی توفیق کجاست  
آبرو میرود ای ابر خطا شوی بار

از بد حادثه اینجا بسپناه آمده ایم  
تا با تسلیم وجود اینمه راه آمده ایم  
بطلبکاری این محسب کناه آمده ایم  
بگدائی بد رخا شاه آمده ایم  
که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم  
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خوره شمشیر بنید از که ما

از پی قاصد با آتش و آه آمده ایم

ما بر آیم شبی دست و غایبیم  
دل ما شد از دست ز قیام روی  
خسب شیخ طرب را در ابا تکجاست  
انگیزم بر بنجید و غم ز دورت  
در ره نفس کز و سینه ما بکده شد  
ده از خاطر زندان طلب ایدل و ز

غم هجران تو را چاره ز جانی بکنیم  
ما طیبش بر آیم و دوانی بکنیم  
تا در آن آب و هوا شوونی بکنیم  
بازش آری خدا را که صفائی بکنیم  
تیر آبی بکشایم و غم زانی بکنیم  
کار صعب است بسا و اگر خطائی بکنیم

سایه طایر که حوصله کاری کند      طلب سایه میمون نمانی کنشیم

و طراز پرده باشد حافظ خوش لعل کجاست

تا بقول و غرضش ساز و توانی کنشیم

ما زیاران چشم باری داشتیم	خود خلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر آمد	حایا فریسم و تهنی کاشتیم
گفتند آیین درویشی نبود	ورنه با تو ما جبر ادا داشتیم
شیر و شربت فریب جنگ داشت	ماند نیشم و صدح انکا داشتیم

بگفته بازفت و شکایت کس ندید

جانب حرمت فرود گذاشتیم

ما سرخوشان مستال از دست دادیم	بهر از شوق و تنفس حاجم با ده ایم
بر ما بسی گمان ملامت کشیده اند	تا کار خود را بروی جانمان گشاده ایم
پیر معنان ز توبه ما کرمول شد	لو با ده صاف کن که بعد از آلود ایم

بغی که حافظ اینهمه نماند خیال صیت

نفس خلط منحوان که همان لوح سایه ایم

ما گویم بدو میل نباحق نکنیم	جامه کس سیه و دلقخ و ازرق نکنیم
رقم مغلطه برو قدر وانشش کنیم	سترحق با ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب ویش و تو انگر بکم ویش بداست	کار به مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش بر اینم جهان در نظر را بروان	فکر اسب سیه و زین مسترق نکنیم
اسان کشتی ارباب نبر سگینه	کلیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرحه زندان بگرمت نوشد	التفاش بی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی رفیقی رنجید	کو تو خوشباشش که ما گوش ما جوی نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت بگیریم بر او

در بحق گفت جدل ما سخن حق کنیم

مادرش سحر بر سر میخانه نهادیم	محصول و خاوره جانانه نهادیم
سلطان ازل کج عنتم عشق ما بود	آر روی درین منشنل ویرانه نهادیم
در ضمن صد عاقل ز اید زنده آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
وردل ندیم رو پس از این مهر بانرا	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که ز اید پیش او با دست	از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

سندعه که چو ما بیدار دین بود از آنکه خرد پرور و حسن زاده نمایم

قانع بنیادی ز تو بودیم چو چنان

یارب چه که اجمت شایانه نمایم

اعمدیست با جان که تا جان بدان ام  
ما را می آیدش را چو جان خوشترین دارم

نمای خلویت خاطر ز آن شمع چکن بسیم  
فروغ چشم و نور و ان از آن مانعترین دارم

طاهر و آرزوی دل چو دارم خلویت حال  
چه بال از بخت بد لو یانین انجمن دارم

راه خانه سر وی مست کاند رسایه شد  
فراغ از سر و پستی ره شمشاد و چمن دارم

مزد و از خاتم لعلش زخم لاف سلیمانی  
چو اسم عظمم باشد چه بال از راه من دارم

خدا ای قیب امشب زمانی دیده بر عزم

که من با جان خاوشش زمانی صد سخن دارم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم  
که پیش چشم باریت میسرم

نصاب حسن در خد کمال است  
ز کاتم ده که مسکین و فقیرم

چو طفلان تا بکی ز اهد نسری  
بسیب بوستان و شهد و شیرم

در این نحو خاک کس کس اینرسد  
من از پر مغان منت پذیرم



من آن مرغم که سه شام و سحرگاه  
 چنان پر شد فضای سینۀ از دوست  
 ز بام عرش میاید صمیمم  
 که فکر خویش گم شد از ضمیرم  
 مباد اجر حساب مطرب وی  
 اگر حرفی گشت کلمات ویرم  
 قرار می کرده ام با میفروشان  
 که روز غم بجز ساغر نگیرد م  
 خوش آندم که استغایستی

فراغت نبخش از شاه و وزیرم

مرده وصل تو کو کز سر جان بر خیرم  
 یارب از ابره ایت برسان بارانی  
 طایر قدسم و از دام جهان بر خیرم  
 پیشتر ز آنکه چو کردی زمین بر خیرم  
 از سر خواجگی کون و مکان بر خیرم  
 تا بویت ز سحر قص کنان بر خیرم  
 که چه پریم تو شبی تنگ در اغوشم گیر  
 تو چندار که از خاک سرگومی تو من  
 بجای فلک جو زرمان بر خیرم

سر و بالا بنمای بت شیرین حرکات  
 که چو حافظ ز سر جان و جهان بر خیرم

صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم	من ترک عشق بازی و ساغر نمیکنم
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم	باغ بهشت سایه طوبی و قصر حور
کردم اشارتی و مکرر نمیکنم	تلقین درس اهل نظر یک اشارت
تا در میان میسکده سر بر نمیکنم	برگزین شود در سر خود خبر مرا
گفتم که چشم گوش همه نمیکنم	شخم بطن ز کفت حرام است می بخور
معدورم از محال تو باور نمیکنم	پیر معان حکایت معقول میکند
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم	این تقویم پس است که چون و آن عطا شهر
محتاج جنت نیست برادر نمیکنم	زاهد بلفه گفت برو ترک عشق کن

حافظ جناب پیر معان با من و فاقا

من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

دهوش چشم مست می صاب نمیکنم	من دوستدار روی شوی و موی لگنم
استاده ام چو شمع مترسان ز آتش	در عاشقی کزیر نباشد ز سوز و ساز
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم	من آدم بهشتی ام اما در این سفر
کیسوی جور کرد فغان ز منفر شدم	بخت آمد و کند که کشم ز خت می دوست

شیر از معدن لب لعلت و کان حسن	من جوهری منقش از آن و ششم
از بسکه چشم مست در این شهر دیدم	حقا که می نخورده ام اکنون در ششم
شهریت پرکر شده و خوبان در شصت	چیزیم نیست در نه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکتت بگوی	انکه بگویمت که دو پیمان در ششم
و اعطز تا ب فخرت بجایم بخت	ساقی کجاست تا ز ندایی بر ششم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آیند ندارم از آن آه میباشم

من که باشم که بر آن خاطر خاطر گذرم	لطفها میکنی ای خال دست تاج سرم
دلبر ابنده نوازیت که آموخت بگو	که من این طن بر قیسمان تو بر گزیرم
بمشم بدرقه راه کن ای طایر قدس	که دراز است مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان	که فراموش من وقت دعای محرم
خرم آنروز گزین مرصده بر بندم رخت	وز سر کوی تو پرسند ز قیغان خرم
پایه عظم بلند است و جلالی بگوی	تا کند پادشاه بگردان پر گنجم
راه خلوت که خاصم بنما پس از این	می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب کوسر وصل

دیده دریا کنم از اشک در او غوطه خورم

من آن ندیم که ترک شایه و ساغر کنم  
چون صبا همچو نهال باب لطف است  
لااله الا الله و کبریا مست و برنام مست  
عشق دروایه است و من خواص دریا بکده  
گرچه کرد و آلود قدم شرم با دارم بستم  
منکه دارم در کدانی گنج سلطانی بدست  
عاشقانه کرد و آتش می بیند و لطف دوست  
عهد و پیمان فلک نیست چندان اعتبار  
بازگشایدم غمان ای ترک شهر شوین  
با وجود بسنوائی رویه بادم چوماه  
منکه امروزم بهشت نقد حال میشود  
شیره زندگی نه لایق بود طبعم را ولی

مغرب اند که من اینجا را کمتر کنم  
بچ و دلم خوان که نظر بر صفت و تو کنم  
داوری دارم بی یارب کرد اور کنم  
سرفسره و بر دم در اینجا با بجا بر کنم  
گر باب چشمه خورشید و امن بر کنم  
کی طمع در کردش کرد و نون بر کنم  
تنگ چشمم که نظر بر چشمه کو بر کنم  
عهد با پیمان نه بندم شرط با ساغر کنم  
تا ز اشک دیده رایت دور کو بر کنم  
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم  
و عده فردای زاهد را چرا باور کنم  
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

دوش لعلت عشق پیدا و عاشق مایلی  
 گوشه مخراب بروی تو میخوابم ز بخت  
 من نه آنم که روی این افسانهها باور کنم  
 تا در آنجا بچو همچون درس عشق از بر کنم  
 میروم تا مشورت باشا بدو ساعز کنم

ز بد وقت گل چه پودایت حافظ بشو

تا خودی خوانم و اندیشه دیگر کنم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم  
 سگر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
 هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم  
 برنستهای مطلب خم و کامران شدم  
 در شاخه راه دولت سر در بخت بخت  
 از آن زمان که نقشه چشمت بمن رسید  
 ای گلبن جوان که دولت بخور که من  
 در سایه تو بطل باغ جهان شدم  
 در کتب غم تو چنین نکته دان شدم  
 بر من چه عمر سپس کند بر پیران شدم  
 کز ساکنان در که پیر معنایان شدم  
 باز آنکه من بعضی کتابت ضمان شدم  
 دو شهم نوید و او عنایت که حافظا

تقدش یارب مبارکباد بر سر و سمن	افسر سلطان گل پدایش از طرف چمن
تا نشیند بر کسی اکنون بجای خوشین	خوبی بجای خوشترین بود این نشست خسروی
هر نفس با بوی رحمن میوزد با دین	تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست ایمن	خاتم حمیم را بشارت ده بحسن خاست
شهباز از خوش میدان می گوئی بزین	خاک چو کانی پرخت رام شد در زیرین
تو درخت عدل نشان بیخ خود امان کن	جو مبارک است آب از شمشیرت
در همه شهرها داشته باشد آستان چمن	شوکت پور شک و تیغ عالم گیر او
خیزد از صحرای ایران با تو مشک ضمن	بعد ازین بسخت اگر با بخت خلق خوش
بر سکن طرف کلاه و برقع از رخ بر کن	گوشه گیران اشظار جلوه خوش میکشند
تا از آن جام زر آن صرغ بخشد بمن	ای صبا بر ساقی بزم تا بک غرضدار

مشورت باطل کردم گفت جانم می نویسی

ساقی می ده بقول مستشار من

تا ساغرت پر است نوشان و نوش کن	ای ز پرش من بنمی هست گوش کن
ان ای سپر که سپهری بند گوش کن	پیران سخن تهر بگفتند گفت

بر شو شمس سلسله نهاد دست عشق	خوای که زلف یار کشی ترک بپوش کن
تسلیح و خرقه لذت مستی بخت است	همت در این عمل طلب از میفر بپوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست	صد جان فدای یار نصیحت بپوش کن
در راه عشق و سوسنه ابر من بسی است	بشدار و گوش دل پیام سرو بپوش کن
برک نوات به شد و ساز طرب نماید	ای چنگ ناله برکش ای و فخر بپوش کن
ساقی که جامت از می صافی تری بنام	چشم غایتی بمن درد نوش کن

سر مست در قبای زرقان چو گلذری

یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بالا بلند عشوه گرسه و نماز من	کوتاه کرد قصه زهد در از من
ویدی دلا که آتش پیری زهد علم	با من چه کرد دیده معشوق با من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام	کوفاشش کرد در همه آفاق با من
بترسم از خرابی ایمان که میبرو	محراب بروی تو حضور از نماز من
ست است یار و یاد صریحان نمکنند	یادش بخیر ساقی مسیکن نو از من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او	مگرد و شمامه کرمش کار ساز من

تا با تو ستم کدل چکند سوز و ساز من	بر خود چو شمع خنده ز زمان گریه میکنم
مانگی شود قرین حقیقت مجاز من	نشانی بر آب منیر نم از گریه حالیسا
میداد و جان براری میبخت ایاز من	محمود را دمی که با خمر رسیدم
غماز بود اشک و عیان کرد از من	گفتم بدلق زرق بو شتم نشان عشق
بمستی شبانه دراز و نیاز من	ز اید چو از نماز تو کاری نیسود

حافظه خضه سوخت بگو حالش ای صبا

باشاه دوست پروردشمن که از من

تا به بسیم سر انجام چه خواهد بود	خوشتر از فکری روحام چه خواهد بود
اعتبار سخن عام چه خواهد بود	باده خور غم مخور و نپند متفلسف
کونه دل باش نه ایام چه خواهد بود	غم دل چند توان خورد که ایام نماند
ورنه دانی که بنا کام چه خواهد بود	دستبرنج تو همان به که شود صرف بکام

بروم از ره دل حافظ بدف و چنگ نخل

تا جسناری من بنام چه خواهد بود

کنم چاک از گریبان تابدا من	چو نخل بر دم بوبیت جامه برتن
----------------------------	------------------------------



تنت را دید گل کوفی که در باغ  
چو مستمان جامه را بدید بر تن  
من از دست غمت مشکل برم جان  
ولی دل را تو آسان بروی از من

دانی که چسبست دولت دیدار یار وید  
در کوی او کدانی بر حس روی گزید  
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن  
از دستستان جانی مشکل توان بریدن  
خواهم شدن بتان چون غنچه بادل  
و آنجا به نیکنای می پیرامی دریدن  
که چون نسیم با گل از نغمه نغمه  
که سحر عشق بازی از بیدان شنیدن  
بوسیدن لب یار اول دست طند  
کاخ خرمول کردی از دست لب گزیدن  
فرصت شمار صحبت کن این روز و نهار  
چون بگذریم دیگر نتوان هم رسیدن

کوفی برفت حافظ از یادش منصور

یار ببیادش آوردش پروید

زور در او شبستان مانور کن  
دماغ مجلس به جانان معطر کن  
بچشم ابروی جانان پرده اول جان  
زور در او تماشای طاق و منظر کن  
از آن شایسته الطاف و خلق خوش گزین  
میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

ز خاک مجلس ما می نسیم ما رخ بهشت	بر شمامه و چون خود عطر مهر کن
طمع نبستد وصال تو خدا نبود	حوالتم بلب لعل، سپهر سگر کن
چو شادان چمن زبردست حسن تو اند	گر شمه بر سمن و ناز بر صسنو بر کن
ستاره شب بهران نمی نشاند نور	بیام قصه بر او چراغ مه بر کن
ازین مرتفع شمشیر نیک در نسیم	بیک کر شمه صوفی و شمش قند کن
فضول عقل حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود مده از دست می بساغر کن
و گزقیه نصیحت کند که می مخورید	پیاله بدیش گو دماغ را ترک کن
لب پیاله بوس آنکسی بستان و	بدین لطیفه دماغ خسر و معطر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال	بیا و خسر که خورشید را ستور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهور و یا

ز کار پاک کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین بهمان	که بفرگان شکند قلب همه صفت شکنان
ست گزشت و نظر بر من در ویش انداخت	گفت گامی چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تاکی از نسیم و زرت کیسه تهنی خواهد بود	بنده ماشو و بر خور ز همه نسیم تنان

دامن دوست بست آرزو دشمن کجیل  
 کتراز زره نه پست مشو صحرای بوز  
 مرویزوان شوو ایمن گذر از اهرمنان  
 تا بخلو تکه خورشید رسی صرخ زنان  
 گفت پر بیز کن از صحت پیمان شکنان  
 شادی ز بره جبینان خورد نازک بدنان  
 با صبا در چمن لاله حسد میبکنم  
 که شیبیدن که اند اینمه خون کفنان

گفت حافظ من تو محرم این از نیام  
 از می لعل حکایت کن و سیمین زوفان

شراب لعل کش و روی به جبینان بین  
 بزیر دلق قمع کمند با دارند  
 خلاف شب آن جمال انیان بین  
 در از دوستی این کوتاه استینان بین  
 باغ کبر که ایان و خوشه چینیان بین  
 نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین  
 دعای صحت یاران و همیشه انان بین  
 ضمیر عاقبت اندیش پیش بنیان بین  
 صفای نیت پاکان و پاکدینان بین  
 بخرمن دو جهان سرفرو دنیا آزند  
 بهای نیم کر شده هزار جان طلبند  
 حدیث عهد محبت ز کس نهی شنوم  
 ای سر عشق شدن چاره خلاص من است  
 بخار خاطر حافظ بر دستم عشق

صبح است ساقی قادی بر شراب کن	دور فلک و زنگت نه ارد شتاب کن
زان شیر که عالم فانی شود خراب	مار از جام با دوه گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساعه طلوع کرد	گر بر کن عیش مصلی ترک خواب کن
روزیکه چرخ از بل ماکوزه ناکند	ز هزار کاسته سهر بر شراب کن
ما روز به و توبه و طاعات نیستیم	با ما بجام با دوه صافی خطاب کن
بچون جبابیده بروی قدح گشا	دین خانه راقیاس ساس ارباب کن
ایام گل چو عمر بر فتن شتاب کرد	ساقی بدور با دوه گلگون شتاب کن

کار صواب با دوه پرستی است حافظا

بر خیز و روی عزم بکار صواب کن

گر شمه کن و بازار ساحه بری بشکن	بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بیاد دهر و دستار عالمی یعنی	کلاه گوشه باین دهری بشکن
برون خرام و بر کوی خوبی از بجه کس	سزای حور بده رونق بری بشکن
با جوان نظر شیر آفتاب بگیر	با بروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سبیل از دم باد	تو قمشش ز سوز زلف عنبری بشکن

چو غدلیب فصاحت فروش شد حافظ  
 تو نقش سخن گفتن دری بشکن

منم که شهره شمعم عشق ورزیدن	منم که دید دنیا لودام ببودیدن
دکانیم هلاکت کشیم و خوشبایم	که در طریقت ما کافریت رنجیدن
بی پرستی از آن نقش خود بر آب روم	که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
بپرسید که گفتیم که چیست راه سنج	بخواست جام می و گفت از پوشیدن
غان میگید خواهیم یافت زین مجلس	که وعظ بعیلمان واجب است نشین
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست	بدست مردم چشم از رخ تو گل چین
ز خطیاریا موز مهر بارخ خوب	که کرد عارض خان خوش است گردن

بسوس جزلب معشوق و جام می حافظ  
 که دست زده فروشان خطاست بوسیدن

ای خوبنای ناز چین خاک راه تو	خورشید سایه پر در طرف کلاه تو
ز گس کرشمه میسبرد از حد برون خرم	ای جان فدای شیوه چشم سایه تو
خونم بخور که بیج ملک با چنین جلال	از دل نیایدشس که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان اسبب توئی  
 زان شد کنار دیده دول تکبیه گاه تو  
 با هر ستاره سروکاری است هر شرم  
 از حسرت فروغ رخ سپهر ماه تو  
 یاران بمنشین همه از هم جدا شدند  
 ما نیم و آستانه دولت پناه تو  
 یار بدان میباش که مانند بخت نیک  
 یار تو باد هر که بود نیک خواه تو

حافظ طمع میرز خنایت که غایت

آتش زند بخرمن غنم دو آه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو  
 مشکات سیاه مجسمه گردان حال تو  
 صحن سرای دیده شستم ولی چه بود  
 کاین گوشه نیست در خو خیل خیال تو  
 در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن  
 یارب مباد ما بقیامت زوال تو  
 برخاست بوی گل ز در آشتی در آئی  
 ای نو بهار ما رخ فرخنده فال تو  
 تا پیش از بخت روم تنبیت کنان  
 کو مژده ز مقدم عیب وصال تو  
 مطبوع تر ز روی تو صورت نبشته است  
 طغرائوس ابروی مسکین مثال تو  
 تا آسمان ر حلقه بلبوشان باشد  
 کو عثوه ز ابروی سپهر بلال تو  
 در چین زلفش ای دل مسکین چگونه  
 کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور      عکسی است در حدیقه بنفش زخالی تو

حافظ درین کند سر سرکشان بسی است

سودای کج میز که نباشد مجال تو

ای قباوی پادشاهی است بالای تو      زینت تاج و گلین از گوهره الای تو

اقاب قح را بر دم طلوعی میسند      از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال کرد و بر کجا      سایه اندازد همای خیر گردون سایی تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران احتلا      نکته بس که نشد فوت از دل دانی تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد      طوطی خوش لبه یعنی گلک شکرغای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است      روشنائی بخش چشم دست خاک بایی تو

آنچه اسکندر طلب کرد و دادش روزگار      جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در صبرم حضرت محتاج نیست      ز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسرو پیرایه سر حافظ جوانی میکند

بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پریزرات و حق صحبت او      که نیست در سر من خبر هوای خدمت او

بیار باد که مستظهرم بر حمت او	بشت اگر چه نه جای گناہکار نیست
که ز د بخمر من من آتش محبت او	چراغ صافه آن سحاب روشن باد
مزن بی پای که معلوم نیست نیت او	بر استمانه میخانه کرسی بسنی
نوید داد که عام است فیض رحمت او	بیار باد که دو ششم سر و دش عالم غیب
که نیست محبت زهدی مشیت او	مکن بچشم حقارت نگاه در من است

مدام خرقه حافظ بیاد و در گرو است

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

پرو غنچه میدرخند و گلشای تو	آب نبغشه میدهد طره مشکسای تو
اینیسه نقش منیر غم و طلب فای تو	خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور بند
کاین سر بر پوس شو خاک در سرای تو	شور شراب عشق تو آن نفسم و در
قال و مقال عالی میکشیم از برای تو	منکه ملول کشتی از نفس فرشته گمان
عشق تو سر نوشت من راحت من ضمای تو	مهر زحت سرشت من خاک درت بر شین

دلق کدای عشق ترا گنج بود در استین  
 زود بسطنت سد بر که بود کدای تو



خوش حلقه است یکتا بدینیت ازاد	خطه خدار یار که بگرفت ماه ازاد
انجا بسای چهره و حاجت بخواه ازاد	ابروی دوست گوشه مهاب دولت است
کاینه است جام جهان من که آه ازاد	ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاکدا
من برده ام بباوه فروشان پناه ازاد	سلطان غم هرا پنجه تواند بگو بکن
این دو دین که نامه من شد سیاه ازاد	کردار ابل صومعه ام کرد می پرست
گو بر فرزند مشعله صبجگاه ازاد	ساقی چراغ می بره آفتاب دار
بتوان مگر ستر و حرف گنای ازاد	ابی بروز نامه اعمال ما نشان
روزی شود که یاد کند پادشاه ازاد	آخر در این خیال که دارد که ای شهر

حافظ که سار مجلس شایق است کرد

خالی مباد عرصه این بزمگاه ازاد

از ماه ابروان منت شرم باورد	گفتا برون شدی تماشای ماه نو
غافل ز خط جانب یاران خود شو	هر سیت تا دلم ز میمان زلف تست
کاینجا هزار نافه مسکین نسیم جو	منفروش عطر عقل به بندوی زلف یار
انگه عیسان شود که رسد موسم درو	تخم و فاد مهر در این کهنه کشت زار

ساقی بیار باده که در مزی بگویمت  
از سیر احترام کن سال و ماه نو

شکل هلال بر سر میدهندشان  
از افسر سیامت و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر معان یامن و فاست

در س و فاد مهر بر او خوان و بشنو

مزرع بنز فلک دیدم و داس منو  
یادم از کشته خویش آمد و سنگام درو

گفتم ای نجات بخیبیدی خورشید  
گفت با این همه از سابقه نویسد

کتبه بر اختر شجر و کمن کاین عیاً  
تاج کا دس ربود و کلمه کینه و

گر روی پاک و مخر و چوس سیما بفلک  
از فروغ تو بخورشید رسد صد تو

آسمان کو مفروش این عظمت کا در عشق  
خرمن مه بجوی خوشه پر دین بدو جو

گو شوار در لعل ارچه کران و ارد گوش  
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد و ز رخال تو که در عرض حسن  
بیدتی را اندک برد از من خورشید کرد

هر که در مزرع دل تخم و فاس بنز کرد  
ز دورونی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین ایره میباشم چو ف حلقه بلوش  
در صفای خوری از دایره خویش و

آتش زرق دریا خرمین وین خج اهدوست  
حافظ این خرقه شمسینه بنید از و بر و

در سرای مغان ز قه بود و آب زده	نشسته پیر و صلابی شیخ و شاب زده
بسویشان همه در بندگیش بسته مگر	ولی ز طرف کله گوشه بر سحاب زده
فروغ جام و قند در نور ماه پوشیده	غدار مغرب چکان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت	ز جره بزرخ حور و پری گلاب زده
ز شور غریبه شاهدان شیرین کار	سگر شکسته بمن ریخته رباب زده
سلام کردم و با من بروی خندان	که ای خمار کس مناس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف بت	ز کج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار بر سمت بنده	که خفته تو در آغوش نجات اب زده

بیا میگذرد حافظ که بر تو عرضه کنم

هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش ز قلم بدر میگذرد خواب آلود	خرقه تر دامن سجاده شراب آلود
آمد آفسوس کنان منجیه باوه فروش	گفت بیدار شوای رهبر خواب آلود
شت و شوقی کن و آنکه بخرابات خرام	تا نگردد ز تو این دیر خراب آلود
بهوای لب شیرین و همان چند کنی	جو بر روح بیاقوت مذا اب آلود

بهارت گذران منزل پیری مکن	خلعت شیب قشربغ شهاب آلود
اشنایان به عشق درین بحس عمیق	غرق گشتند و گشتند بآب آلود
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت پیری	که صفائی ندهد آب تراب آلود
کشم ای جان جهان و قمر گل عیبی نیست	که شود وقت بهار از می ناب آلود

گفت حافظ برو و نکته بعامل منورش

آه از این لطف با انواع عتاب آلود

سحرگایان که محمور شبانه	گر فغم باده با چنک و چخانه
نهادم عقل از آدره از می	ز شهر بستیش کردم روانه
نکار میفروشم عشوه واد	که امین گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابروشنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
بندی زان میان طرزی کز او	اگر خود را بیهیسی در میانه
برو این دام بر مرغی و گرنه	که غقار ابلند است آشیانه
بذیم و مطرب ساقی همه است	خیالی آب و گل در ره بهانه
که بند و طرف وصل از حسن شانه	که با خود عشق در زواج و دانه

به کشتی می تا خوش بریم      از این دریای ناپیدا کرانه  
سراخالیست از بیگانه می زوش      که نبود حسرت تو ای مرد بیگانه

وجود ما معانیست حافظ

که تحقیقش فوشت و فنا

عیشم بد است از فعل و نخواه      کارم بجام است اکتونه  
مار ابستی افسانه کردند      پیران جابل شیخان کراه  
از قول زاهد کردیم توبه      وزیر فعل عابد استغفرانه

شوق زحمت برد از یاد و حافظ

ورد شبانه درس سحره

گریه بار و در کوی آن ماه      گردن نهادیم احکام  
ایمن تقوی ما نیز دانسیم      لیکن چه چاره با نجات کراه  
ما شیخ وزاهد کتر شناسیم      یا جام با ده یا قصبه کوتاه

حافظ بودی ز نیلونه بیدل

گرمی شنیدی پند نکونخواه

وصال اور عسر جاودان بہ	خداوند امرا آن دہ کہ آن بہ
بشم شیرم زوہ باکس تختم	کہ راز دوست از دشمن نہان بہ
دلاد ایم کدای کوی او باش	بحکم آنگہ دولت جاودان بہ
بخلم ز اہد او عوت منفرما	کہ این سبب نرنج زان بون بہ
کلی کان پامیال سرو باگشت	بود خاکش ز خون ارغوان بہ

جو انا سر متاب از پند پیران

کہ رای سراز نخت جوان بہ

ان خالیہ خط کرسوی مانامہ نوشتی	گردون ورق ہستی ما در نوشتی
ہر چند کہ جسراں فر و صل بر آرد	دہقان ازل کاش کہ این تخم نوشتی
امرزش نقد است کسیر کہ در اینجا	یاری است چو حورتی و سزانی چو ہشتی
مفروش باغ ارم و سخوت شداو	یک شیشہ می نوش لہی و لب کشتی
تنہا نہ منم کعبہ دل تہلکہ کردہ	در ہر قدمی صومعہ ہست و کشتی
در مصطبہ عشق تنعم نتوان کرد	چون بالش زرنیت بسا ز نم نوشتی
کلت تو مرزاد و زبان شکرش	ہراز تو نذیدار نہ جوابی بنوشتی

سما رو جو دار نزدی زنگت تو از عشق  
 در آب محبت گل آدم سر شستی  
 ما کی غنم دنیا ی دنی ای دل دانا  
 جیف است ز خوبی که شود عاشق شستی  
 آلودگی غرقه خرابی جان است  
 کور ابروی پاکدلی خوب سر شستی

از دست چراهست سر زلف تو محافظ

تقدیر حسین بود چه کردی چو شستی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو شستی  
 ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی  
 زنگت غمت از دل می گل زنگت ز یاد  
 بشنو که چنین گفت مرا پاک سر شستی  
 گر محبت بر کدوی باد ز زنگت  
 بشکن تو کدوی سرا و نیز بخشستی  
 جل من و علم تو فلک آنچه تفاوت  
 اینجا که بصریت چه خوبی و چه زشتی

تر سا بچه دوش همی گفتم که حافظ

جیف است که هر دم کند اینک شستی

ای بخیر کوشش که صاحب خبر شوی  
 تا راه دان نباشی کی راه سر شوی  
 در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق  
 بان ای پسر کوشش که روزی بر شوی  
 دست از مس وجود چو مردان راه شوی  
 تا کیمبای عشق بیای و ز سر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد	آندم رسی بدوست که خواب و خوروشی
گر نور عشق حق بدل و جانست او قد	با تده که ز آفتاب فلک خو بر شو
از پای تا سرت همه نور خدا شود	در راه زودا بحسب حال چوبی پا و سر شو
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	در دل مدار هیچ که زیر و زبر شو
یکدم غریق بحر خدا شو گمان بس	کز آب هفت بحر بیکوی بر شو
وجه خدا اگر شودت منظره نظر	زین پس شکی نماند که صاحب نظر شو

گر در سرت هوای مصالحت حافظا

باید که خاک در که اصل بصر شوی

ای پادشاه خوبان داد از غم تنهائی	دل بی تو بجان آمد وقت که بازائی
ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی	وی یاد تو ام منس در گوشه تنهائی
مشتاقی و مجوری دور از تو چنانم کرد	کز دست نخواهد شد پایان کشیبائی
دایم گل این بستمان شاداب نیماند	در یاب ضعیفان اور وقت توانائی
در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم	لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
فکر خود و رای خود در عالم زندگی نیست	کفر است در این بند هب خمی فخرائی



رخساره بکس نمود آن شاه بر جانی	یار بگد توان گفت این نکته که در عالم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی	دیشب کله زلفش با باد هسی گفتم
این است حریف ایدل تا باد پیمانی	صد باد صبا آنجا با سلسله میرقصند
شمشاد خرامان کن تا باغ بیاری	ساقی چمن گل ابل روی تو زلفی نیست
تا حل کنم این مشکل در ساغر میانی	زین دایره میسنا خونین حکرم می ده

حافظ شب بجز آن بوی خوش صبح آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدا

در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی	ای در رخ تو پیدا انوار پاوشاهی
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی	کفایت تو بار کن اقد بر ملک دین کشاد
ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه ای	برابر من تا باد انوار اسم اعظم
بر عقل و دانش او خند مرغ دوی	در حشمت سلیمان هر کس که شکست نماید
تنها جهان کبیر دبی منت سپاهی	یعنی که آسمانش از فیض خود و پد است
یا قوت سرنخ رور انجمنه زنگ کاهی	گر پر توی ز تیغیت بر کان معدن افتد
گر حال ما پرسی از باد صبحگاهی	دلم دولت بنجشد بر اشک شب شینان

ساقی بیار آبی ارچشمه خرابات	تا خرقه باشو نسیم از عجب خانقاهی
بازارچه گاهنگاهی بر سر بند کلاهی	مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
گلک تو خوش نویسد در شان یار و عیار	تعویذ جان فرانی افسون حسگر گاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیا سی عرش	دی دولت تو ایمن از صدت تیباهی
جانیکه برق عیسان بر آدم صغی زد	مار اچسکونه زید و عوتی بگیاهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صنعاتی	ظلم از جهان برون شد تا تو جهان نیاهی

حافظ چو دوست از تو که گاو بسرو نام

رنجش ز سخت نما باز آید ز خواهی

ایدل آن به که خراب از می گلگون باشی	بی زرد گنج بصد شمت فارون باشی
در مقامیکه صدارت بغیران بخشند	چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گو بسرو ذاتی بنما	در خود از گوهر همیشهد و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطر است بجان	شرط اول قدم آنت که مخون باشی
کارون رفت تو در خواب بیان پریش	کی روی نه ز که پرسی چکنی چون باشی
نقطه عشق نمودم تبهان سهو مکن	وز نه چون بسگری از دایره برین باشی

ساغری پوش کن بر جبه افلاک نشانی  
 تا بچند از غنم ایام جلبر خون باشی  
 حافظ از قهر من نامه که گر شعر نیست  
 هیچ خوشدل نپسندد که تو مخزون باشی

ایدل بگوی عشق گذاری منسکینی	اسباب جمع داری کاری منسکینی
چو گان حکم در کف و کوفی نیزینی	باز طغری بدست و شکاری منسکینی
این خون که موج میزند اندر جلبر چرا	در کار زنگت و بوی زنگاری منسکینی
سکین از آن شد دم خلقت که چون صبا	بر خاک کوی دست گذاری منسکینی
ترسم از این چمن نبری آستین گل	کز گلشنش تمس خاری منسکینی
در آستین کام تو صد نافه مندوت	و انرا فدای طره یاری منسکینی

ساغر لطیف پرمی و می انکلی خاک

و اندیشه از بلای خاری منسکینی

ایدل گمرازان چاه زرخندان بدرانی	هر جا که روی زرد و پشیمان بدرانی
بشدار که گرو سوسنه عقل کنی گوشش	اوم صفت از روضه رضوان بدرانی
ماکی چو صبا بر تو کارم دم نبت	کز فغچه چو گل خرم و خندان بدرانی

در تیره شب بجز تو جانم بلب آمد  
 وقت است که همچون مه تابان بدر آئی  
 جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح  
 باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی  
 شاید که بآبی فلک دست بگیرد  
 گرتش لب از چشمه حیوان بدر آئی  
 بر خاک درت بستم از دیده دو صید حوی  
 تا بگو که تو چون سر و خرامان بدر آئی

حافظ مبرمید که آن بوینف مصری

باز آید و از کلبه احسن ان بدر آئی

ای دهنه بهشت نکویت حکایتی  
 شرح جمال حور ز رویت روایتی  
 انفس عسی از لب لعلت لطیفه  
 و آب خضر نوش دهانت کنایتی  
 کی عطرسای مجلس و حایان شکی  
 گل را اگر نه بومی تو کردی رعایتی  
 در آتش از خیال رخس دست میدد  
 ساقی بیا که نیست دوزخ شکایتی  
 امی ل بهرزه دانش دینت ز رفت  
 صد مایه داشتی و کردی کنایتی  
 در آرزوی خاک در دوست ختم  
 یاد آور ای صبا که کردی رعایتی

وانی مراد حافظ از این آه ناله است  
 از تو گرتش لب و ز خسر و غیاتی  
 بپادشاهان در نظر فر  
 بسیار از این دست نی

ای که در کوی خرابات میخامی داری  
 جم وقت خودی اردو سبب می داری  
 ای که بازلف و رخ یار گذاری شب روز  
 فرصت با که خوشی شامی داری  
 ای صبا سوختگان بر سر ره مظهرند  
 اگر از یار سفر کرده پیامی داری  
 بوی جان از لب خندان قدح می نوشم  
 بشنوی خواهی تو گزرا نکه شامی داری

غلام احمد آقایی در بزم استادی  
 بس دعای سحر حافظ جان خواهد بود  
 تو که چون حافظ شبنم غلامی داری  
 چه نیستی که در بزمی

این خرقه که من دارم در بزم ابلی  
 دین و قمر عیسی غرق می تاب اولی  
 چون عمر تبه کردم چند آنکه نکه کردم  
 در کج خراباتی افتاده خراب اولی  
 چون مصلحت اندیشی در است درویشی  
 هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی  
 من حال دل اهد با خلق نخواهم گفت  
 کاین قصه اگر گویم با چکت در آب اولی  
 تابی سرو پا باشد انواع فلک نسیان  
 در سر بس ساقی درد شب تاب اولی

چون پر شدی حافظ از میکه به شیرین

زندگی و هوسنماکی در عهد شباب اولی

بامدعی مگویند اسرار عشق و مستی  
 با نخسیر میرود در رنج خود پرستی

بیماری اندرین نه خوشتر ز تندرستی	با صفت ناتوانی همچون نسیم خوشباش
یک نکته ات بگویم خود را بسین کبرستی	تا فضل و عظم بسینی بمعزیت نشینی
کز اوج سر بلندی اتمی بجا ک پستی	در آستان جانان از آسمان میدیش
تا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی	عاشق شوارزه روزی کار جهان سر آید
کز سرکشی زمانی با مانی نشستی	آن ز دیده بودم این فتنها که برخاست
سهل است تلخی می در جنبه وقت هستی	خار از چه جان بکا بد گل خدر آن نخوا
ای کوه استینان تا کی در از دستی	صوفی پیاله پیمای زاهدت سراه پر کن
با کافران چه کارت گرت نیرستی	در حلقه مناعلم دوش آن صمیمت گفت
آری طریق ندان چلا کی است و هستی	در مذہب طریقت خامی نشان کفر است
تا کی کند سیاهای چندین در از دستی	سلطان با خدار از لغت شکست مارا
هر قبله که باشد بهتر ز خود پرستی	کز خرقه پهبینی مشغول کار خود باش

در گوشه سلامت مشور چون توان بود

تا نرس تو گوید با ما ر مورستی

بجان او که گرم دست بر جان بودی      کینه پیش بندگانش آن بودی

و کردم شدی پای بند شد او  
 کیم شد در این تیره خاکدان بودی  
 برنج چو مرفعات بی نظیر آفاق است  
 بدل در بیخ که یکت ذره مهربان بودی  
 بختی که بها پست خاکهای تو را  
 اگر حیات گرانمایه جاودان بودی  
 خواب نیز بی غمیش چه جای صیال  
 چو این نبودی ای کاش ناری آن بودی  
 در آمدی ز درم کاشکی چو لعن نور  
 که بر دو دینده جسم اوروان بودی  
 به بندگی قدش سر و متعرف کشتی  
 مگرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی

اگر نه همه مرغان صبح خوان بودی

مرا که از رخ تو ماه در شبستان است  
 کجا بود بفروغ ستاره و پروانی  
 مگر است دل آتش نغمه خواهم ز  
 بیابین تو اگر میکنی تماشائی  
 بر زده آتیه تابوت ماز سر و کنسید  
 که مرده ایم بدایع بلسند بالائی  
 در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند  
 عجب مکن ز سر می کوفتاده در پائی  
 فراق وصل چه باشد ز صیامی دوست طلب  
 که حیف باشد از او غیر او تمنائی  
 ز شوق سر بر آرنده ایمان از آب  
 اگر سینه حافظ رسد بدریائی

بشو این گنتہ کہ خود را غنیم آزادہ کنی  
 خون خوری کہ طلب ذری نہادہ کنی  
 آخر الامر کل کوزہ گران خواہی شد  
 حاینا فکر سبو کن کہ پر از بادہ کنی  
 گراز آن آدمیانی کہ بشتت موس است  
 عیش با آدمی چند پریرادہ کنی  
 تکیہ بر جای بزرگان توان زد بجزا  
 مگر اسباب بزرگی جمہ آمادہ کنی  
 اجر با شدت امی خسرو شیرین حرکات  
 گرنہابی سوی فرما دول افتادہ کنی  
 خاطر کی رقم فیض پذیرد بہیات  
 مگر از نقش پرانندہ ورق ساودہ کنی

کار خود گر بخت ابا زکنداری حفظ

ای بسا عیش کہ با بخت خدا دادہ کنی

بصوت بلبل و قمری اگر نوشی سے  
 علاج کی گنتہ آخر اللہ والے  
 ذخیرہ بنہ از زکات ابوی فصل بہار  
 کہ میرند ز رہ رنہ زمان بہین سے  
 زمانہ پیس بخت کہ باز نہ تماند  
 مجوز سفلہ مروت کہ شینہ لاشینے  
 چو گل نقاب بر افکند مرغ زود جو سو  
 منہ ز دست پیالہ چہ میکنی ہی سے  
 خزینه داری میراث خوارگان گھرا  
 بقول مطرب ساتی بقوی و توست نے  
 چو بہت آب حیات بدست نشہ میر  
 فلاحت و منہ الما کل شینی سے



نوشته اند بر ایوان جنت الماوی  
 که هر که عشوه دنیا خرید و ای سببی  
 سخا مانند سخن طی کنسم بیایاتی  
 بدو بشادی روح و روان عالمی  
 سگوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت  
 ز تخت جرم سخنی نماند است و فرستی

بخیل بوی عهد نشنو و بیای حافظ

پیاله کبر و کرم کن که انصاف مانی

بیل ز شاخ سرو بگلستان پهلوی  
 اینخواند دوش در س مقامات مغزی  
 یعنی بیای که آتش موسی نمود گل  
 تا از درخت نکته توجید بشنوی  
 مرفان باغ قافیه سنجند و بذلگو  
 تا خواجه می خورد بنسب لهای پی  
 همیشه جز حکایت جام از جهان نبرد  
 ز تبار دل بند بر اسباب و نیوی  
 خوش فرس بر باد گدائی و خواب کن  
 کاین عیش نیست در خور او زنگ خسری  
 درویشم و گدا و برابر نیست کنم  
 پشیمین کلاه خویش بعد تاج خسری  
 این قصه عجب شنو از سخت و آزلون  
 مارا بکشت یار با نغاس عیسوی  
 چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد  
 محمودیت مباد که خوش مست میری  
 دستان سانخورد چه خوش گفت با پیر  
 کای نور چشم من بجز از کشته ندوی

می خور بشعر بنده که دلتشکیت مباد بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وطنیفته حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طره دست مارمولی

بیار باوه و بازم رمان زر بخوری که هم باوه توان کرد دفع محسنوی

بپسج وجه نباشد فروغ مجلس انس مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزه قمان خویش غره مباحش که از مودم و سودی نداشت مغروری

بیکت فریب مبادم صلاح خویش از دست

درین نع از آنمه زهد و صلاح دستوری

تو مگر برب جوی ز هوس نشینی در نه هفتنده که مینی همه از خود بینی

بخدانی که تویی بنده بگزیده او که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم که نکنم عاشقانرا بنود چاره بجهت میکنی

ادب و شرم تو را خسرو مه دیان کرد اقرین بر تو که شایسته صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی باغاً ظاهر مصلحت وقت در آن می بینی

چشم آید که فرامی بت شای چمن که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسیرینی

سخن بیسرف از بنده مخلص بشنو      ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

ناز بینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد

بهر آنست که با مردم بد نشینی

چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی      که کار نامه چنین بودی ابر خان بودی

بگفتی که چه ارزو نسیم طره دوست      گرم هم به سرموتی هزار جان بودی

گرم زمانه سمر افر از داشتی و عزیز      سر بر غم آن خاک استمان بودی

خیال اگر شدی سداب دیده من      هزار چشم بهر گوشه روان بودی

ز پرده کاشش بون آمدی چو شبنم

که بر دو دیده حاکم اوروان بودی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جانی      که به پیرانه سرم دست دهد آوازی

ارزو میکندم از تو چه پنهان دارم      شیشه باده و کنجی و رخ زیبائی

جای من دیر معان است و مرق طنی      رای من روی تانست و مبارک زانی

چه کنی گوشش که در دهر چمن شیدا است      نیست این خبر سخن بوالهوس عنائی

صنما غیر تو در خاطر مائی گنجد      که مرا نیست بغیر از تو ز کس پروائی

بادوب باش که هر کس تواند گفتن سخن سپهر مگر بر هسنی دانانی

رحم کن بر دل محسنون خراب حافظ

ز آنکه هست از پی امروز یقین فردانی

خوش کردی او در می فلکت روز دوری تا شکر چون کنی و چه شکر از آوری

در کوی عشق شوکت شایب منجی اقرار بست کنی کن و دعوی جاگری

آنکس که او قناد خدایش گرفت دست پس بر تو باد تا غنم افتاد کان خوری

ساقی بژدگان حیش از درم درای تا یکدم از دلم غم دنیا بدربری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر سی است آن به کزین گریوه سببها را بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج در دیش امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است ای نوردیده صلح با اینجنت و آوری

حافظ غبار فقر و قناعت نریخ مشوی

کاین خاک بهتر از عمل کمینا گری

در همه ویرمغان نیست چمن شیدانی خرقه جانی گرو باوه و دستر جانی

نشستی باده بیاور که مرابی رخ دوست  
سخن خسیه مگو با من معشوقه پرست  
ز کس ارلاف زوار شیوه چشم تو مرغ  
دل که آینه شاهی است بخاری دارد  
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش  
جو به بسته ام از دیده بدامان که مگر  
سزاین نکته مگر شمع بر آرد بر زبان  
این حدیثیم چه خوش آمد که سحر که می گفت

گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی  
کز وی و جام سیم نیست کس پروانی  
زوند اهل نظر از پی نابینامانی  
از خدا می طلبم صحبت روشن راهی  
که و گرمی نخورم بیرخ بزم آرائی  
در کنارم بنشانند سی بالائی  
ورنه پروانه ندارد سخن پروانی  
بر در میگذرد باد فونی ترسانی

گر مسلمانان از اینست که حافظ دارد  
آه اگر از پی امروز بودند دانی

دو بار زیر کلاه از باده کهن دومی  
من این مقام بدینا و آخرت ندیم  
هر آنکه کج قناعت بکنج دنیا داد  
بیا که رونق اینکار خانه کم نشود

فراغی تو کتابی و گوشه چینی  
اگر چه دریم افتند خلق اینجمنی  
فروخت یوسف مصری بکترین ثمنی  
ز زهد بچو تونی یا نفس بسپومنی

ز تند باد حوادث نمیستوان دیدن	در این چنین که گلی بوده است یا سمنی
نگار خویش بدست خسان همی بسنم	چنین شناخت فلکت خجست چو منی
بشد فرقت بیعت و دیدن یعقوب	بیار باد فرح بخش بوی پسره منی
بین در آینه جام نقش بند می غیب	که کس بیا و ندارد چنین عجب فتنی
ازین مومم که بر طرف بوستان بگشت	عجب که ز نکت گلی ماند بوی ماسمنی
بصبر کوشش تو ای دل که حق با نکلند	چنین عزیز بگویی بدست ابر منی
بگوشه نشین مهر خویش تماشا کن	ز حادثات زمانی رخ شکر دسمنی
بروز و اقمه غم با شراب باید گفت	که اعماد کس نیست در چنین زمینی

مزاج و همتب شد در این طایفه

کجاست فکر حکیمی و رای بر سمنی

دیدم خواب و شش که ماهی بر آید	کز غنکس روی او شب بجزن سر آید
بغیر رفت دیار سفر کرده میرسد	ای کاش بر چه زود تر از دور آید
ذکرش بخیر ساقی فرزند مال من	کز در تمام بافتند ساقی آید
فیض ازل بزور وزیر آید بدست	آب خضر نصیبه اسکندر آید

گردگیری بشیوه حافظ زوی رقم  
مقبول طبع شاه منبر پر آدمی

روزگار است که ماران گران میداری	مخلصا نرانه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضانی بنت باز شد	ایچنین غرت صاحب نظران میداری
بمحل ازواع غمت رسته بلبل در باغ	همه را نعره زمان جا به دوران میداری
پدر بجز به آینه توفی ایدل چه روی	طمع محسوسه و فایزین سپرن میداری
گرچه زندی و خرابی کنه ماست همه	عاشقی گفت که مارا تو بر آن میداری
گوهر جام هم از کان جهان دگر است	تو تما زمل کوزه گران میداری
کیسه سیم و زرت پاک باید پرداخت	زین طمعها که تو از سیمبران میداری

ایکه در دلق طبع طبعی ذوق حسو

چشم سیری عجب از بی بصرن میداری

زان می صاف کز و پنجه شود به جای	گرچه ماه رمضان است بیاد بجای
روز هارفت که دست من سلکین بخرفت	ساق شمشاد قدی ساعده سیم اندامی
روز و هر چند که همان عزیز است	صحتش موبستی دان شدنش نغامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد  
 گله از زاهد بد خو حکیم رسم نیست  
 یار من چون بنده امده تماشا می بین  
 آن حریفی که شب روز می صاف کشید  
 که نهاده است بهر مجلس و عیالی اومی  
 که چو جسمی بدد در پیش افتد شامی  
 بر سانش زمین امی پیکت صبا پیغامی  
 بود آیا که کند یا در درو آشامی

حافظا کردند بدو ادولت خسرو عهد

کام دشوار بدست آوری از خود کلامی

ز دل بسرم که رساند نوارش قلمی  
 و لم گرفت نبالوسن و طبل زیر کلیم  
 حدیث چون چهره او در سرد و بد ساقی  
 طبیب او نشین در و عشق شناسه  
 قیاس کردم بدبسته عقل در و عشق  
 بیا که وقت شناسان کون نبروشند  
 نیکم کله اما صاحب حمت و دست  
 بیا که خرد من کرد چه وقت میگذره با  
 کجاست پیکت صبا کوبیا بکن کرمی  
 خوشاد می که بیجان بر کسرم علمی  
 پیاله کیسه و بیاسا بلم خوشی می  
 برو بدست کن ای بر و دل مسخ دمی  
 چو شبنمی است که در بحر میکشد قتی  
 بیکت پیاله می صاف و صحبت صمنی  
 بختت زار جگر تشنگان نداد می  
 ز مال وقف به غنی بنام من درمی



چرا بیکتی قدش نینخند انگس که کرد صد شکر افشانی از بیستی  
منزای قدر تو شا ابدست حایط<sup>منبت</sup>

بجز نیار نشستی و دعای صبحی

زین خوشی تم که بر گل رخسار میکشی  
خط بر صحیفه کل فلز از میکشی  
بر دم بیا و آن لب میگون و چشم  
از خلوتم بنجای خنک از میکشی  
گفتی سر تو بسته بقبر اک ما سزد  
سهلت اگر تو رحمت این باری میکشی

حافظ و کرچه مطیلبی از نعیم و بر

می پیشی و طره و دل از میکشی

ساقیا سایه ابراست بهار و لب جوی  
من بگویم چه کن از حسن بی خود تو بگو  
بوی گلزنی ازین قوم نیاید خرسینه  
دلوق آلود و صوفی بی تاب بشوی  
سفله طبع است جهان بر کمرش تکیه کن  
ای جهان دیده و شبات قدم از خطه جوی  
گوشش گشای که بلبل نفعان میگوید  
خواججه تعصبی مفر مالک توفیق بوی  
دو نصیحت کمنت بشنو و صد کنج بر  
از ره عیش در آو بره عیب موی  
سگرا از آنکه دگر باز رسیدی بهای  
بیخ نیکی نشان در تختیست بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز  
درد بر کز گل و نسرن بد ز آهمن روی  
پشیر زانکه شوی خاک در سیکده ما - یکدور روی بسرا نذر ره میخا به روی

گفتی از حافظ ما بوی ریای میاید  
افزین بر نغست با که خوش روی

ساقی بیا که شد قدح لاله نرزمی  
طامات تا بچند و خرافات تا کی  
گذر ز کبر و ناز که دید است و زگار  
چین قبا می قیصر و طرف کلاه کی  
بشار شو که مرغ سحر است کشان  
بیدار شو که خواب صدم در پی است بی  
خوش ناز کاینه پچی ای شایخ نو بهای  
کاشغلی مبادت از استوب بادوی  
بر مهر چرخ و عشوه او اعتمادیت  
ای وای بر کسی که شد ایمن ز کردی  
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست  
وامر و نیز ساقی مه روی و جام می  
باد صبا ز عهد صبی یاد میداد  
جاندارونی که غم بسرد در دهانی  
حشمت مبین و سلطنت کل که بسپرد  
فرشش باد هر در قی را بر زیر پی  
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی  
تا نامه سیاه بخیلان کنسیم طی  
بیرون فکند لطف مزاج از رخس بخوی  
زان می که داو ز تک طبعی بار غون

بشنو که مطربان چمن است کرده اند  
 اینست چنگت بر بطل و طنبور نای زنی  
 منبذ باغ بر که بخدمت چو بندگان  
 استاد است سرود مکر تبت است فی  
 اشیاء روزگاری ساز در کرد  
 کز مرد راه باز مانده است پیچشی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت سپید

تا حد صین و شام و باقصای دوم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزو مندی  
 خطاب آمد که و اتش با لطف خداوندی  
 قلر آن بان نبود که سر عشق گوید باز  
 در ای حد تقریر است شرح آرزو مندی  
 دل اندر زلف لیلی بند و عشق محزون کن  
 که عاشق از زبان اردو معاللات نمودی  
 الا ای یوسف مصری کج کردت سلطنت  
 پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی  
 جهان پر رخسار امروت در جنت نیست  
 ز مهر او چه سپرسی در او نبت چه پیبندی  
 بهمانی چون تو عالیقدر و مهر سخوان تا کی  
 درین بازاری اگر سود است با درویش نسا  
 دعای صبح شام تو کلید کنج مقصود است  
 ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند  
 درین باغ آن سایه دولت که بر این کندی  
 خدایا منعمم کرد و ان برویشی خوشند  
 باین راه و روش میرود که با دلدار پیوندی  
 سیه چشمان کشمیری ترکان سمرقندی

سحر که بر سر وی در سر زین	همی گفت این معما با قسری
که ای صوفی شراب بگوشه صفا	که در شیشه بماند از بستی
گر انگشت سیلانی نباشد	چه خاصیت بد نقش کنی
خدا زان خود بیزار است صبار	که صدمت باشدش در استغنی
در دنیا تیره شد باشد که از غیب	چرا غمی بر کند خلوت نشینی
مروت گر چه نامی بی نشان است	نیازی عرضه کن بر ناز بینی
ثوابت باشد ای دارای حرم	اگر رجمی کنی بر خوشه چینی
نبی متمدن نشاط عیش در کس	نه درمان دلی نه درد دینی
اگر چه رسم خوبان تند خویت	چه باشد گر بسازی بجهنمی
در میخانه بگشتا تا سپهریم	مال حال خود از پیش بسینی

نه حافظ را حضور در قرن

نه دانشمند را علم آینه

سحر مانتف میخانه بدو تخواهی	گفت باز ای که دیرینه این در گاهی
بچو حجم جبرده می کشش که ز سر ملکوت	پرتو جام جهان بین بدت گاهی

با دلباش گراز سرخه آگاهی	با کدایان در سیکده ای لکت راه
که ستانده و بهند افسر شای	بر در سیکده زندان قلندر باشند
دست قدرت نگر و منصب صبا جایی	خشت زیر سر و بر تار کن بهفت اختر پایی
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی	اگر ت سلطنت قهر بخشند ایدل
ظلماتت تبرس از خط گمراهی	قطع این مرحله بی مبری خضر کن
بفکلت بر شده دیوار بدین کوتاهی	سرماد در نیخانه که طرف باش
سند خوابگی و مجلس نور انشاهی	تو در سفر ندانی زدن از دست
که بخشند ترا آب حیات از شاهی	ای سکندر نشین و غنم بهیوده مخور

حافظ خا طمع شرمی از این قصه بد

عملت چیست که فروش و جان منجوبی

که در تا بهم از دست زهد ریانی	می صوفی افکن کجا می فروشد
که گوئی نبوده است خود آشنائی	رفیقتان چنان عهد صحبت میکنند
نخواهد رشنگی کن و لان مومیانی	دل خسته من گورش تمبی هست
بسی پادشاهی کنم در گدائی	مرا اگر تو بگذاری ای نفس طامع

بیاوزمت کیمیای سعادت      ز بمصیبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت

چه دانی تو ای سینده کار خدائی

در طریق شعبانزی امن آسایش بلاست      ریش باد اندل که بادرد تو خواهد مری

اهل کام و مازاد کوی زندان راه نیست      رهروی باید جهانسوزی خامی بیسی

ادمی در عالم خالی نیاید بدست      عالمی از نو باید ساخت نو آدمی

گریه حافظ چه سازد پیش ای دوست

کاندین طوفان کاید هفت دریا بی

بش میبوسم و در پیشم می      بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میوانم گفت باکس      نه کس را ایستوانم دید باوی

بش میبوسم و خون بخورد جام      رخس می نیمم و گل میکنند خوی

گل از خلوت باغ آورد مسند      بساط زهد همچون غنچه کن طی

بزن چخت چخت پایا مظراب      رکش بخراس تا بخرد شمع از وی

بخوید جام از آن قالب خدائی      که باشد خون جانش در گوی

زبانست درکش ای حافظ زانی

حدیث بی زبانان بشنوا زانی

بیاد کار بمانی که بوی او داری	صبا تو نکست آن زلف مشکبوداری
توان بدست تو دادن گرش کجوداری	دلم که گوهر اسرار عشق دوست در اوست
جز اینقدر که قریبان مند خوداری	در آن شامل مطبوع بیچ نتوان گفت
که گوشش بهوش برغان هرگز کوداری	نوامی بلبلت ای گل کجا پسند افنده
خود از کدام می است آنکه در سپوداری	ز جبرته تو سرمست گشت نوشت یاد
که بچو گل همه آیین گنت بوداری	قبای حسن فردوشی ترا بر از دو بس
که گری با درسی از شرم سر فرو داری	بسرکشی خود ای سسر و جو بیار نماز
که کیستی تو و با ما چه گفت کوداری	دعاش گشتم و خندان بزیر لب گشت

ز کج درسه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل بست خوداری

برگ صبح ساز و بده جام کمنی	صبح است و ژاله میچکد از ابره منی
می تا خلاص بخشدم از مانی و منی	در بحب مانی و منی افتاده ام بیار

خون پیاله خور که حلاست خون او	در کار بار کوشش که کار بست کردنی
ساقی بهوشش باش که غم در کین است	مطرب نجا بدار همین ره که میرنی
می ده که سر بکوش من آرد و چنگت و گفت	خوش باش و پند بشنوازین پر منخی
ساقی بر بی نیازی یزدان که می بیای	باشنوی ز صوت معنی هوا غشنی

حافظ نهال قد تو در جو بار دول

خون خورد و بر نشاند تو خواهی که کنی

طفیل بستی عشق آومی و پری	ارادتی بمنی تا سعادت بیبری
چو مستعد نظر نیستی صبا ل مجوی	که جام حجم ندهد سود گاه بی بصری
می صبح و شکر خواب صبح دم تا چند	بعد ز نیشی کوشش و ناله سحری
بوی لعل زخت میروند و می آیند	صبا بغالیه ساقی و گل بجلوه کبری
بکوشن خواجده از عشق بی نصیب باش	که بنده را نخرد کس معیب بهیری
بیاد سلطنت از ما بفرمایه حسن	ازین معاطله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگردان	چرا بگوشه چشمی با نیشگری
مرا در این ظلمات آنکه رهنمایی داد	دعای نیشی بود و گریه سحری



تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار	که در برابر چشمتی و غایب از نظری
طریق عشق طریق محب خطرناک است	نمود با تند اگر ره بمانی نسبی
بزار جان مقدس بوخت زین غیرت	که هر صباح و مسامح خلوت دگری
چو بر خبر که شنیدم ره بی بحیرت داشت	ازین پس من در ندی وضع بخیری
بیا که وضع جهانرا چنانکه می بسیم	گر امتحان کنی می خوری و غم نخوری

ببین همت حافظ امید هست که باز

اری اسامی سیلای قیلید افسر

عمر گذشت به بی حاصلی و بو الهوسی	ای سپهر جام میسم ده که پیری کبی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده	شاهبازان طریقت بمقام مکی
کاروان رفت تو در خواب بیابان دیرش	وه که بس خیر از غفلت با بخت جبری
دوشش در خیل غلامان درش میفرم	گفت کامی عاشق بیچاره تو باری کسی
تا چو بجز نفسی دامن جانان گیرم	دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
بال بکش و صغیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چو تو مرشی که ای سرفشی
لمع البرق من الطور و آنست به	فعلی کت آت بشهاب قسب

با دل خون چو نماند خوش باید بود      بر که مشهور جهان گشت بسکین نفسی

چند پدید بود ای نور سحر حافظ

بسرانده طریقا بکب یا طمسی

که بر دین سر دشان من که پایمی      که بگویی می فروشان و هزار هم بجایمی

اگر این شراب خام است اگر آن حرف نخته      هزار بار بهتر از هزار نخته خامی

شده ام خواب بدنام بنور امیدوارم      که بهمت غم زین برسم بیگنایمی

تو که گویا فروشی نظری بقلب ما کن      که بضاعتی نداریم و نمانده ایم دومی

بجای برم شکایت بگویم این حکایت      که ببت حیات با بود و دشتی دومی

عجب از وفای جان که نقد می نغمه      نه بنامه پیامی نه پرسش و سلامی

سرخدمت تو دارم بخرم بطن و مغز      که چون بنده کلمه افتد بنبار کی غلامی

ز برجم میکلن اینج بد انمای سبب      که چون مرغ زیر کمان افتد نقد بهیچ دومی

بخشای تیر مژگان بر ز خون حافظ

که چنین گشته در انکشت کس تقامی

مغمور جام عشقم ساقی بده شرابی      پر کن قدح که بنی می مجلس نه اردابی

عشق رخ چو ماهش پرده است نماید	مطرب بزن نوانی ساقی بده شربانی
شد حلقه قامت تا بعد از این قیمت	زین درد گزرا ند ما را بسج بابی
مغمور آن دو چشم ساقی کجاست	بیماران دو عسل آخر کم از جوانی
چون آفتاب ویش دیده می ننگد	ایدل چه سود دارد در سینه اضطرابی
دست غرض مسایلی بر کاشه که دانی	انجام کار نبود از وی نصیب ابی

حافظ چه میسنوی ل اندر قومی خون

کی تشنه سیر کرد و از لعل شربانی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوی	این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی
مسند بکستان بر تاشا بد و ساقی را	لب گیری و رخ بوسی می نویسی گل بونی
شمشاد خرامان کن اینک گلستان کن	تا سر و بیاموزد از قد تو و بجوی
تا غنچه خندانست دولت بکه خواهد داد	ای شاخ گل رخسار سیر که میسروئی
امروز که بازاریت پر جوش خریدار است	در یاب و بنه کنخی از مایه نیکوئی
انظره که هر چندش صد ناله چین دارد	خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخونی
چون شمع نکلور دنی در رهگذر باد است	طرف گرمی بر بند از نعت نکور دنی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد

بیل بنوا سازی حافظ نغزل گوئی

نوبهار است در آن گوش که خوشدلی باشی	که بسی گل بدد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده می سیدیت پند و لیک	و غلت آنجا کند سود که قابل باشی
من گویم که کنون با که نشین چه بوش	که تو خود دانی اگر زیر کف قابل باشی
در چمن به رقی و قمر حالی و گراست	حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گر چه راهی است پر از بیم ما تا بروست	رفتن آسان بود و وقت منزل باشی
نصرت برده خصم دنیا بگراف	گر شب روز در این قصه ماطل باشی

حافظا گرد و نخت بلندت باشد

صید آن شاه مطبوع شمایل باشی

وقت انصفت و ان اشد که توانی	حاصل از حیات ایجان بکدم است یانی
پیش اهد از زدی دم فزن که توان گفت	با طیب نام محرم حال در و پنهانی
با دعای شنجیران ای شکر دکان یه	در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
کام نجفی و دوران عمر در عوض خواهد	جهد کن که از عشرت کام خویش ستانی

میرودی و ثمر کانت خون خلق میریزد      تند میروی جاننا تر سمت فرومانی  
 پند عاشقان بشنواز و طرب بازا      کاینمه نیارزد و شغسل عالم فانی  
 ز اهدیشمانرا ذوق باوه در جانت      عاقلان کن کاری کا در و پشیمانی

جمع کن با جسانی حافظ پریشانرا  
 ای شکیج کیسویت محبت پریشانی

بزار حبس بگردم که یار من باشی      قرار بخش دل بقیصر ارمن باشی  
 در آن چمن که تبار دست عاشقان کیند      کرت ز دست بر آید نگار من باشی  
 چراغ دیده شب زنده دار من گوی      انیس خاطر امیسد دار من باشی  
 چو خسروان ملاحظت بندگان نازند      در آن میانه خداوند کار من باشی  
 از آن عتیق که خونین دلم ز عشوه او      اگر کنم گله راز دار من باشی

من ارچه حافظ شهم جوی منازم

مگر تو از گرم خویش یار من باشی

هو خواه تو اجم نا و میدانم که میدانی      که هستم دیده میدانی و بهم نوشتی سوزانی  
 ملائکه چه دریا بد زار عاشق و معشوق      بزیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

کہ در حسن تو چہ خیزی یافت غیر از طور انسانی	ملک در سجدا دم زمین بوس تو نیت کرد
از آن باد اینی بادت کہ انگیزد پریشان	نغم زلفت بنام ایزد کنون مجوہہ دلہا
کہ از ہر تہہ و لغش ہزاران بت بنیشتا	بنیشتان زلف مصوفی از بازمی برقص اور
بدان قصہ وصال ایدل کہ در جہان مزوما	درین عیش گمیری کہ در خواب سحر طبع
بکش دشواری منہل بیاہد عہد آسائے	طول از ہسٹرن بودن تو کار دیانی
خدا رکھنغیس با کرہ بکش ز پشانی	گشاہ کار شتاقان در آن ابروی دلہن
بساو این جمع رایا رب غم از باو پریشانی	چراغ احرار چشم ما نسیم زلف خوبان

خیال حشر زلفش فریت میدہ حافظ  
گمرا حلقہ اقبال نامکن بچہ بانے

## ابیات برگزیده از غزلیهای مسمروک

باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود	بهر از زهد فتنه و شی که در او دور ریاست
اندر آن موکب که بر پشت صبا بندید	با سیلیمان چون برانم من که مردم مرگ است
روی تو کس مید و نبرت رقیب است	در غنچه سنوز و صده غنچه لب است
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد	ای خوابه در دینت و گریه طیب است
عاشق منغلس اگر قلب دلش کرد نثار	کفنش عیب که بر تقدروان قادر نیست
عاقبت دست بر آن سر و بندش رسد	هر که در راه طلب عبت او فاصرت
من از بیگانگان همه گزینانم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

زبا و بیچت اگر نیست این پس که ترا  
دی ز دوستی عقل بخیر دارد

ترسم که روز خشر غمان بر غمان بود  
بسیج شیخ و خرقه زند شراب خوار

اگر شراب خوری جرعه آن بر خاک  
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه پاک

نزار و شرم از مسکینند قصد بلاک  
گرم تو دوستی از دشمنان بیارم پاک  
ترا چنانکه توفی به نظر کجا بسند  
بقدر غشیش خود هر کسی کند او پاک

دصف لب لعل تو چگونم بر قیابان  
نیگو نبود معنی نازک بر جاہل  
چون در فلک کیمبره بر منبج است  
خوشش باش که ظالم نبود راه منزل

پای مالک است و منزل بس دراز  
دست تا کوتاه خسر ما بر نخل



دوره عشق از آن سوی فاصله خطرا	تا نگوئی که چه عسرم ببرد رتم
گر من از سر زش من عیان ایندم	شیوه زندی و مستی نرو و پاروشم
مگر دیوانه خوابم شد از آن سو که شتابم	سخن با ماه میگویم پری در خواب بی منم
بظرب محل ملن سرخی رویم که چو جام	خون دل غلغله بر دین به از رخسارم
بصد امید نهادیم درین مرحله پای	ای دلیل دل کلمه کشته منم و نگذارم
بر گل نوز گلرخی یاد بسیمه بدنی	کوشش سخن شنو کجا دیده اعتبارم
ای مکتب عرصه سیمین نه جویانگه	عوض خود میبری ذر حمت بایم داری
که چه دوریم بیاد تو قدح میسنو شیم	بعد منشنال نبود در سفر روحانی

## از رباعیات

بامی بکنار جوی میسباید بود      در نخست کنار جوی میباید بود  
چون عسکر انبایه ماده روز است      خندان لب و تازه روی میباید بود

ز دولت دنیا بستم میارزد      ز لذت بهستی با لم میارزد  
ز هفت هزار سال شادتی جهان      با محنت پنج روز عشم میارزد

در سنبش آویختم از روی نیاز      گفتم من سود از ده را چاره بساز  
گفتا که بزم بگیر در عشم بگذار      در عشم خوش آویز نه در عمر دراز

## ساقی نامه

من دستی و قفنه چشم یار	سرفتنه دارد و گزرو زگار
بین تا چه زاید شب آبتن است	فریب جهان قصه روشن است
که کس بر سر پل نگیرد قرار	ولا بر جهان دل منسزینها
که گم شد در او لشکر سلم و تو	جهان مر حله است این میان دور
که دید دست ایوان افراسیاب	جهان منزل است این جهان خراب
که کس دهنه اش اندازد بیاد	نه تنها شد ایوان و کاخش بیاد
سر افراز شامان صاحب میر	بسی در جهان دیده کرد و پیر
که یکجوشنیز دسر ای پهنج	چه خوش گفت همیشه با تاج و کنج
بیاد آوران خسروانی سرود	منغنی بجانی به گلنایت رود
بیاران رفتند در دوی فرشت	بستان نوید سرود دوی فرشت
بر از دم فکر و نیسای و دین	منغنی بزین چنت در از غنون
که نبود ز غم با وی آلائی شے	گر خاطر م یابد آسای شے
بقول و غزل قصه آغاز کن	منغنی نوای طرب ساز کن

که بار غمسم بر زمین و خست پای  
شیدم که چون غم رساند کزند  
منفی کجائی که وقت گل است  
همان به که خونم بچوش آوری  
منفی کجائی نواسه بزن  
چو خواب شدن عالم از ماتی  
بی دور کن در دولت کز نمی است  
بی ساقی این نکته بشنوزنی  
دم از سیر این دیر دیر نزن  
بی ساقی آن می که جان پرور است  
بده کز جهان خمیر بیرون نم  
بی ساقی آن می که حال آورد  
بده تاروم بر فلک شیر کسیر  
بی ساقی آن جام صافی صفت

بضرب اصولم بر آور ز جای  
خروشیدن وقت بود سو و مند  
ز بیل منحصا پر از غفلت است  
دمی چنگت را در خروش آوری  
بما بسنویان صلائی بزن  
که الی بسی به زرشا نشی  
دمی پیش انا به از عالمی است  
که کجور می به زدی سیم کی  
صلائی بشاپان شینه زن  
دل خسته را همچو جان در خور است  
سرا پرده بالای گردون نم  
کرامت فراید کمال آورد  
بهم بر زخم دام این گون پیر  
که بر دل کشاید در معرفت

بده تا صفای درون آردم  
بیا ساقی آن آتش تابناک  
من ده که در کیش زندان است  
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت  
بده دین نصیحت ز من گویش کن  
بیا ساقی آن اح ریحان نسیم  
رزیرا که بیشک تلفت پی است  
بیا ساقی از من بر پیش شاه  
دل بسنوایان سکین بجوی  
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه  
چو شد مانع روجانیاں سکتم  
بستم ده در روی دولتین  
من آنم که چون جام کبرم بدست  
بستی در پار ساقی زغم

دمی از کدورت برون آردم  
که ز روشنی مجویدش زیر خاک  
چه دینا پرست چه آتش پرست  
ز روی تو این بزم فخر بهشت  
جهان جلدیج است می نوش کن  
من ده که نه زربا ندانه نسیم  
بی ده که در مان دلها می است  
بگویش من گامی شبه جم کلاه  
پس آنگاه جام جهان بنجوی  
بده تا زغم بر فلک بارگاه  
در اینجا چرا تخته بند تنم  
خرابم کن و گنج حکمت بین  
ببینم در آن آینه برج پرست  
دم خسروی در کدالی زغم

بیایا خرد را تسلیم در کشیم  
یکت امروز بیا یکد گرمی خویم  
که آنها که بزم طرب ساختند  
بده ساقی می که تا دم زخم  
بجباشش و رطل گرانم بده  
که این چرخ و این انجم آب و نس  
بده ساقی آن آب آتش نشان  
که در آتش است این دل روشنم  
زمن بشنوی پیر آموزگار  
که این منزل در دو جای بزم است  
که میداند از فیلسوفان حتی  
چو سوی عدم گام برداشتنند  
چه بندی دل اندر سنجی سرای  
در آن بستن دل زد یوانگی است

زمنستی بعالم علم در کشیم  
چو فرصت نباشد و گر کی خویم  
ببزم طرب هم نبرد آشتند  
قلم بر سر هر دو عالم زخم  
و گر فاش نتوان بخت انم بده  
بسی یاد دارد چو بهرام و طوس  
از آن پیش گز مانیابی نشان  
همانا که آبی بر آتش زخم  
مکن تکلیف بر گردش و زگار  
در این دایره شادمانی کم است  
که همیشه کی بود و کاوس کی  
در این بقعه جز نام نگذاشتنند  
که چون بگذری باز ماند بجای  
بدو آشنائی ز بیگانگی است

بیا ساقی آن آب آتش خویش	بمن ده که تا یابم از غم خلاص
بده ساقی آن جوهر روح را	دوای دل ریش مجروح را
که دوران چجام از کف جرم برود	اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمر است پایدار	بنقد این نفس را قیمت شمار
کسیر که دستت رسد دستگیر	که فردا همان باشدت دستگیر
شده دادگستر که تا که برود	نگر ای برادر که با خود چه برود
تو نیز آنچه کار می آن بدو	چنان کآمدی باز بیرون رود

بدین گنبد بنرخدین مناز  
که هم مهره دزد است و هم مهربان

بده ساقی آن آب افشوده را	بیا زنده ساز این دل مرده را
که پاره خشتی که بر منظری است	سر کعبه اوتی و اسکندری است
هر آن گل که در گلستان بود	مه عارض دستمانی بود
هر آن شاخ سرودی که در گلشن است	قد و لبری زلف سپین تنی است
شیدم که شوریده می پرست	بخم خانه میگفت جامی بدست

بجز خاک خوبان این نیست	بجز خون شایان این طغیت
زگردون دروشس از خون بود	که برکس دورگردون بود
که شیرین بود باوه از دست یار	بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
بدارندگی در جبهان طاق بود	که دارا که دارای آفاق بود
بنودش بجز کور و تابوت تخت	چو زین دروشس در برون بر درخت
چونوشی دمی باوه آبی بهوش	بگره بوشمندی بیاباده نوش
ره میفروشان میخانه ره ب	درینجا کوروبان میخانه کوب
بستی رهستی خلاصت مند	کمر آب آتش خواصت بند
بوحدهت سی پرده اقدارش	بجای برون اورندت ز جوش

که حافظ که در عالم جان رسید

چو از خود برون شد بجان رسید

نخاستن ز تر خط

۱۳۱۸

۲۱۸